

کنج صنور

متن کامل برنامه

۱۰۰۴

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۲ فروردین ۱۴۰۳

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
برآ به چرخِ حقایق، دگر مگو ز خیال

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۱۰۰۴

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان
فریبا فتاحی از مازندران	علیرضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
فاطمه جعفری از فریدونکنار	سرور مال احمدی از شیراز	مرضیه شوشتری از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	مریم زندی از قزوین	فاطمه زندی از قزوین
امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت	شب‌بو سلیمی از تهران	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	زهرا عالی از تهران	شهر روز عابدینی از تهران
فاطمه اناری از کرج	راضیه عمادی از مرودشت	بهرام زارع پور از کرج

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه ۱۰۰۴:

ای انسان، دو چشم تو در این جهان به سوی خداوند باز شده، بنابراین با حرکت خودت به فضای آسمان حقایق بیا و از خیال بگذر؛ یعنی با آوردن همانیدگی‌ها به مرکز، خودت را بیان نکن و عمل نکن تا چشم عدمت بسته نشود. تو در فاصله این شب قدر که زنده به جسم هستی، باید به آفتاب وصال برسی و با خدا یکی شوی.

- غزل شماره ۱۳۵۵ از صفحه ۶ تا صفحه ۶

بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۲

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی چهار دایره، و ابیاتی جهت باز شدن مفهوم کلیدواژه‌های «ذره رقص‌کنان»، «برآ»، «مگو» و «بنگر» که بیانگر حرکت می‌باشد؛ از جمله:

- سه بیت از غزل ۳۰۱۳ دیوان شمس در بیان لزوم داشتن حرکت و جنبش برای رفتن به سمت خداوند؛ عاشق با فضاگشایی، پریدن از روی همانیدگی‌ها و شناسایی دردها سر من ذهنی را انداخته و به سمت زندگی حرکت می‌کند.

- تکرار دوباره بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی چهار دایره، جهت تأکید بر یک چهارم انتهایی بیت اول «دگر مگو ز خیال»

- ابیاتی که نشان می‌دهد چرا نمی‌توانیم همچون ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال حرکت کنیم؛ از جمله:

- تعدادی ابیات در بازه ۲۷۱۹ تا ۲۷۲۹ دفتر سوم که استدلال کردن، رفتن به سبب‌سازی و روشن کردن چراغ ذهن را مانع دیدن روز روشن حضور می‌داند. راه رهایی هم فروختنِ گفتِ اضافی من‌ذهنی به خداوند است.

بخش دوم از صفحه: ۳۳ تا صفحه: ۶۱

- ادامه ابیات بخش قبل جهت آماده شدن برای درک کل غزل؛ از جمله:

- ابیات ۴۴۶۲ تا ۴۴۶۸ دفتر سوم و همچنین تعداد دیگری از ابیات حول و حوش این چند بیت که اگر این قسمت را از کتاب مثنوی خوب بخوانیم، کمک زیادی به ما می‌کند تا متوجه شویم علت

این‌که گاهی به هدفمان رسیده و گاهی ناکام می‌شویم این است که یکی دارد به ما می‌گوید من هم هستم، اصل‌کاری من هستم! اسمش را بگذار زندگی یا خداوند.

- ابیات انتخابی از داستان «سلطان محمود و شب‌دزدان» دفتر ششم که از بیت ۲۸۱۶ شروع می‌شود. بیست بیت از داستان که مربوط به غزل شده و ما را متوجه معنای غزل می‌کند، از بیت ۲۸۶۲ تا ۲۹۰۵ آورده شده و در لابه‌لای آن هم ابیات تکمیل‌کننده از دیوان شمس و قسمت‌های دیگر مثنوی.

بخش سوم از صفحه: ۶۲ تا صفحه: ۹۰

- در ادامه ابیات تکمیلی، ابیات ۵۸۸ و ۵۹۰ تا ۵۹۳ دفتر دوم می‌گوید ای انسان، اگر من ذهنی داشته باشی، هر جا بروی دچار یک من ذهنی وحشی می‌شوی و دوباره به دام می‌افتی. فقط اگر فضا را باز کرده و به خلوتگاه خداوند بروی آرامش پیدا می‌کنی. وقتی وارد جهان شدیم خداوند ما را دعوت به فضای گشوده‌شده کرده، پس نباید بگویید صاحب‌خانه هستم، و گرنه خانه شما ذهن است و مردم به ذهن شما آمده و به‌عنوان حق‌القدم کل زندگی‌تان را می‌خورند.

- تفسیر مابقی ابیات (سوم تا هشتم) غزل، به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات و ابیاتی جهت باز شدن مفهوم هر یک از آنها؛ از جمله:
- در توضیح بیت آخر، ابیات ۳۳۱۵ تا ۳۳۲۳ دفتر چهارم بیان می‌کند از هشیاری جسمی جز گم شدن در فکرها هیچ‌چیزی عاید نمی‌شود، پس این نظر من ذهنی را باید بگذاریم و ذهن را خاموش کرده، منتظر فضل الهی باشیم.

بخش چهارم از صفحه: ۹۱ تا صفحه: ۱۱۹

- مجموعه ابیاتی از قسمت‌های مختلف مثنوی جهت درک بهتر غزل؛ از جمله:
- ابیات ۲۰۶۷ تا ۲۰۷۴ بیان می‌کند که اگر آفتاب حقیقت از جان انسان طلوع کند، تمام خبرهای بیرون و هر آنچه ذهن نشان می‌دهد بر جان او سرد می‌شود. بنابراین باید از من ذهنی که نقش واسطه دارد تا از وجود دیگری خبر دهد، خارج شویم.

- ابیات ۱۱۱۰ تا ۱۱۲۰ دفتر دوم می‌گوید اگر ما در ذهن و سبب‌سازی افتاده و برای مدتی نتوانستیم فضاگشایی کنیم، این هم صنع خداوند است تا چیزی به ما یاد بدهد. پس نباید ناامید شویم، چون امکان ندارد که ما به‌عنوان مصنوع خداوند از او که صانع است جدا شویم.

- از بیت ۲۹۲۱ تا ۲۹۲۶ دفتر چهارم رابطه انسان با خداوند را توضیح می‌دهد که باید مانند رابطه مادر و فرزند باشد؛ بدین ترتیب که اگر انسان گاهی دچار قبض می‌شود نباید نومید شود، بلکه باید به‌سمت خداوند برود و از او یاری بخواهد.

- ابیات ۱۴۲۵ تا ۱۴۳۹ دفتر سوم صوفی را انسانی معرفی می‌کند که در ذهن رفته و با سبب‌سازی دنبال صافی و نابی می‌گردد و می‌خواهد حال من‌ذهنی‌اش را خوب کند، اما صافی فضا را باز کرده و غرق نور خداوند است و می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
برآ به چرخ حقایق، دگر مگو ز خیال

ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور
چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال

اگرچه ذره در آن آفتاب درنرسد
ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال

دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست
خدای داند کاو را چه واقعه‌ست و چه حال

مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
میر به سوی همایان شه بدان پر و بال

جراحت همه را از نمک بود فریاد
مرا فراق نمک‌هاش شد وبال و وبال

چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی
نماند حیلۀ حال و نه التفات به قال

خصال: خصلت‌ها، خوبی‌ها

هما: پرندۀ ای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قَدْما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند.

وَبال: بدبختی، سختی، عذاب

مَلک: دارایی، هر آنچه در تصرف کسی باشد و مالک آن بود.

التفات: توجه کردن

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۳۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال برآ به چرخ حقایق، دگر مگو ز خیال

ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور
چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

می‌گویند اگر دو چشم را به آفتاب وصال که همان زندگی است یا خدا است باز کردی، بیا به آسمان حقایق، پس از آن دیگر از خیال، از من‌ذهنی، از همانیدگی‌هایت، یا برحسب همانیدگی‌هایت، برحسب مرکز مادی صحبت نکن، خودت را بیان نکن، عمل نکن، «دگر مگو ز خیال».

و همان‌طور که می‌بینید واژه‌ها بار معنایی دارند. «دو چشم اگر بگشادی» یعنی دو چشم را گشاده‌ای. دو چشم انسان به آفتاب زندگی یا خدا در این جهان گشوده شده‌است. پس این معنی‌اش این نیست که اگر تو توانستی، باز کنی، معنی‌اش این است که این جهان در واقع شب قدر ما است، از لحظه‌ای که از مادرمان متولد می‌شویم تا لحظه مرگ جسمی فرصت داریم که به بی‌نهایت و ابدیت زندگی یا خداوند زنده بشویم و آن منظور آمدن ما است.

<p>دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵ - برنده شماره ۱۰۰۴</p>	<p>دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵ - برنده شماره ۱۰۰۴</p>	<p>دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵ - برنده شماره ۱۰۰۴</p>
<p>دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵ - برنده شماره ۱۰۰۴</p>	<p>دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵ - برنده شماره ۱۰۰۴</p>	<p>دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵ - برنده شماره ۱۰۰۴</p>
شکل ۲ (دایره عدم)	شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)	شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

ولی شما می‌دانید ما پس از آن‌که به‌عنوان آلت، همان‌طور که می‌دانید، این شکل‌ها هم نشان می‌دهند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما از جنس نظر هستیم، از جنس آلت هستیم، از جنس خداوند هستیم، بنابراین هشیاری بی‌فرم هستیم و این مطلب را با مرکز عدم نشان می‌دهیم.

پس ما به‌عنوان هشیاریِ عدم یا امتداد خدا یا گاهی اوقات می‌گوییم آلتست، وارد این جهان می‌شویم، همان‌طور که می‌دانید در شکم مادرمان جسممان را می‌بافیم، می‌رویم آن‌تو. بعد از آن‌که آمدیم بیرون، یک چیز دیگر می‌بافیم به‌نام من‌ذهنی که مولانا می‌گوید هر دوی این‌ها دام است.

او درون دام دامی می‌نهد جان تو نه این جهد، نه آن جهد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

یعنی انسان وقتی وارد این جهان می‌شود، وارد دام جسم می‌شود به‌عنوان امتداد خدا و پس از آن وارد یک دام دیگر می‌شود. این دام همانندگی است که همین‌الآن من دارم توضیح می‌دهم که چه هست این دام همانندگی. و فقط خود زندگی می‌تواند ما را از این دوتا دام بیرون بیاورد، بنابراین وقتی وارد این جهان شدیم، وارد این دوتا دام شدیم، باید دوباره مرکزمان را عدم کنیم پس از این‌که مرکزمان جسم شد، تا خود زندگی به ما کمک کند. این مطلب را من در طی این شکل‌ها نشان می‌دهم.

پس بنابراین می‌بینید که انسان با مرکز عدم وارد این جهان می‌شود و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را قبل از ورود به این جهان از خود خداوند می‌گیرد. وارد این جهان می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، همانندگی می‌شود با چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد، ولی پدر و مادرشان گفته‌اند که این چیزها بسیار مهم هستند برای بقای تو. بعد آن چیزهای مهم را در ذهنش تجسم می‌کند، به‌صورت فکر به آن‌ها حس وجود تزریق می‌کند. وقتی حس وجود تزریق می‌کند، این چیزها، بگیر مثلاً می‌گویند پول مهم است، خود اعضای خانواده مهم هستند، دوست مهم است، باورها مهم هستند، طرز عمل مهم است، سبک زندگی مهم است، مسافرت مهم است، همسر مهم است، بچه مهم است، این‌ها را ما به‌صورت مفهوم درمی‌آوریم و به‌صورت موجود ذهنی درمی‌آوریم که این‌ها را هرچه باشد به‌صورت نقطه‌چین می‌بینیم نشان دادیم. و به این نقطه‌چین‌ها که شکل فکری مثلاً پول است، مثلاً همسر است، مثلاً بچه است، حس وجود تزریق می‌کنیم و این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما و برحسب این‌ها ما می‌بینیم و عمل می‌کنیم. این همان «مگو ز خیال» است، این خیال است.

از گذشتن ذهن ما از این چیزها که به‌طور سریع می‌گذرد، یک چیزی شبیه فیلم سینمایی تشکیل می‌شود و ما یک موجودی می‌سازیم که از ذهن ساخته شده، از فکر ساخته شده، اسمش من‌ذهنی هست، من‌ذهنی هست. و برای اولین بار ما چشمان را به این من‌ذهنی باز می‌کنیم.



ولی همین طور که می بینید مولانا می گوید، از وقتی که ما وارد این جهان می شویم و این دام دوم را می بینید الآن درست می کنیم توی آن می افتیم، این دام دوم تله هست و لزومی ندارد به این شدت درست بشود.

علت این که این دام دوم یعنی من ذهنی ما را به تله می اندازد، این هست که پدر و مادرهای انسانها آنها را با عشق بزرگ نمی کنند، یعنی به آنها به صورت زندگی نگاه نمی کنند، چون خودشان از جنس زندگی نیستند، از جنس من ذهنی هستند.

شما این اصل فیزیک را هم می دانید که ناظر جنس منظور را تعیین می کند و یعنی شما به عنوان ناظر اگر به صورت زندگی نگاه کنید، آلت نگاه کنید که روی خودش قائم است، انسان مقابل را به صورت زندگی می بینید و این زندگی دیدن سبب می شود که او زندگی بشود، از جنس زندگی بشود و یک چنین چیزی را می گوئیم عشق، یعنی دیدن زندگی خود در دیگران و یکی دیدن یک زندگی که هر دو از جنس خدا است، اسمش عشق است، اسمش وحدت است.

اما اشکال کار این است که ما من ذهنی درست می کنیم، به صورت من ذهنی ناظر انسانهای دیگر می شویم، بنابراین جنس آنها را به صورت من ذهنی تعیین می کنیم و این یک اشکال بزرگی است الآن انسان دارد.

بیشتر انسانها من ذهنی دارند و انسانهای دیگر را به صورت من ذهنی می بینند، جنس آنها را تعیین می کنند، بنابراین تشویق می کنند آنها را که چیزهای ذهنی را، فکرهای ذهنی را بیاورند به مرکزشان، بنابراین برحسب آنها ببینند، پس من ذهنی را در جهان تقویت می کنند. هر کسی بتواند همین کاری که الآن می گویم انجام بدهد، در این صورت می تواند از جنس زندگی باشد دوباره و دیگران را هم از جنس زندگی ببیند.

مولانا همان اول می گوید که «دو چشم اگر بگشادی»، یعنی در این جهان از وقتی که وارد این جهان می شویم، از شکم مادرمان می آییم بیرون تا موقع مرگ، چشمان به خدا گشوده است، فقط به این علت که ما چیزها را از ذهنمان می آوریم به مرکزمان و برحسب آنها می بینیم، درست است؟ چشم ما بسته می شود. چشم ما چشم عدم است، ببینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این چشم عدم است.

مولانا و دیگر عارفان می گویند این چشم عدم را می توانید با فضاگشایی یا تسلیم باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]. چه جوری؟ شما می توانید درک کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می دهد مهم نیست، چون از جنس جسم است و آفل است. ولی خداوند مهم است، زندگی مهم است، جنس اصلی تان مهم است، بنابراین با درک عمیق این

موضوع که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد واقعاً بازی است، جدّ جدّ، این شعرها را هم خواندیم، همین مرکز عدم است، به اصطلاح فضا خودبه‌خود باز می‌شود در مرکز ما.

فضا را به وسیله من‌ذهنی نمی‌شود باز کرد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، به زور نمی‌شود باز کرد. [شکل ۲ (دایره عدم)] فقط شما باید حس کنید یا یاد بگیرید با خواندن اشعار که چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست. اگر مهم نباشد، نمی‌آید به مرکزتان. ولی از قبل ما با خودمان قرار گذاشته‌ایم، یاد گرفته‌ایم که چیزها برای ما مهم هستند و توی آن‌ها زندگی هست.

در من‌ذهنی ما برداشت غلط و دید غلطی از زندگی داریم. مثلاً ما فکر می‌کنیم که اگر این نقطه‌چین‌ها که همانندگی‌ها هستند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، مثل پول و خانه و دوست و غیره، باورها، این‌ها زیاد بشوند، زندگی ما هم زیاد می‌شود. همین‌طور که می‌بینید وقتی من‌ذهنی تشکیل می‌دهیم و من‌ذهنی از جنس فکر است، تماسمان با زندگی قطع می‌شود و برحسب این‌ها می‌بینیم هر لحظه. بنابراین این استنباط به ما دست می‌دهد که اگر این انباشتگی‌ها زیاد بشود، چون هر کدام از این‌ها مهم هستند و زندگی توی آن هست، زندگی ما هم زیادتر خواهد بود، این برداشت غلط است. و امروز این‌ها را ما باز هم توضیح خواهیم داد. چون هر جفتی که شما می‌روید، می‌بینید که به مسئله برخورد کردید.

وقتی در این حالت ما زندگی می‌کنیم که مرکزمان پر از نقطه‌چین است، هر لحظه یک نقطه‌چین می‌آید، یک همانندگی می‌آید، زندگی را ما زندگی نمی‌کنیم، بلکه تبدیل می‌کنیم به مسئله، به مانع، به دشمن، مآلاً به درد، دردهایی مثل خشم و ترس و حسادت و رنجش و کینه‌توزی و احساس گناه و احساس افسردگی و احساس پشیمانی و نگرانی از آینده و این‌ها همه دردهای من‌ذهنی هستند. پس هر همانندگی که در مرکز ما باشد ایجاد درد می‌کند و درد قرار است که ما را آگاه کند از این موضوع که این کار که مرکز ما جسم باشد مهم نیست، مرکز ما عدم باید باشد. بنابراین در هر جفتی که می‌رویم ما، سرخورده می‌شویم.

مثلاً می‌خواهیم از پولمان زندگی دربیابیم می‌بینیم نمی‌شود، از همسرمان زندگی بگیریم نمی‌شود، خوشبختی بگیریم نمی‌شود، از دوستان حمایت بگیریم نمی‌شود، هر کاری می‌کنیم می‌گوییم نمی‌شود. بالاخره می‌فهمیم که چیزها زندگی ندارند، در نتیجه علاقه‌مان به این چیزها کمتر می‌شود و این فضا در درون خودبه‌خود باز می‌شود

[شکل ۲ (دایره عدم)]

و این فضاگشایی یک اسم دیگرش تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قیدوشرط و رفتن به ذهن که ما را دوباره از جنس زندگی یا آلت می‌کند، مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، زندگی و خداوند را می‌آورد دوباره مرکز ما، ما دوباره از جنس او می‌شویم.

حالا مولانا می‌گوید «دو چشم اگر بگشادی»، یعنی چشم ما کاملاً به خداوند باز است به شرط این که این چیزها را نیاوریم به مرکزمان. توجه می‌کنید؟ دو چشم اگر بگشادی یعنی اگر خداوند چشمان تو را به سوی خودش باز کرده که باز کرده و آفتاب وصال، چرا می‌گوید آفتاب وصال، نمی‌گوید آفتاب کمال؟ برای این که در همین طول عمر هفتاد هشتاد سال ما می‌توانیم به وصال او برسیم هشیارانه. اگر بمیریم دیگر نمی‌شود، قبل از آمدن هم که نمی‌شد.

و منظور آمدن ما به این جهان این نیست که این نقطه‌چین‌ها را، همانیدگی‌ها را، جمع کنیم، انباشته کنیم و با دیگران مقایسه کنیم و حس برتری کنیم، حس شخصیت کنیم، حس ارزش کنیم، ما بگوییم برتر از شما هستیم. نه، این نیست. یا موقع مردن مثلاً میلیون‌ها دلار از خودمان بگذاریم برویم، یا دیگران پشت سر ما بگویند که عجب آدم پولداری است، چقدر قدرتمند است، چقدر نمی‌دانم فلان است فلان است! اصلاً این‌ها نیست، بلکه زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

زندگی ما را می‌فرستد، می‌بینید که وقتی می‌آییم از جنس او هستیم. وقتی جسم ما را می‌بافیم، می‌آییم بیرون، این جسم بعداً متلاشی می‌شود هرچه که می‌بافیم. بعد من‌ذهنی هم بعد از هفتاد هشتاد سال متلاشی می‌شود دوباره ما می‌مانیم به‌عنوان آلت. اگر در این فاصله به بی‌نهایت و ابدیت او هشیارانه زنده شدیم، بردیم، موفق شدیم، وگرنه باختیم. مولانا دارد می‌گوید این‌ها را. دو چشم تو اگر گشوده شده که شده، یعنی بیخودی نبند، به آفتاب وصال یعنی آفتابی که در این‌جا باید به وصالش برسی، یعنی خداوند، یعنی بی‌نهایت و ابدیت او، «برآ به چرخ حقایق». چرخ حقایق، آسمان حقایق، همین فضایی است که درون ما باز می‌شود.

«دگر مگو ز خیال». خیال این است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این خیال، حرف زدن، بیان کردن خود برحسب این نقطه‌چین‌ها است، همانیدگی‌ها است، گفتن از خیال است، یعنی این کار را نکن، این‌ها را نیاور مرکزت برحسب این‌ها بکنی. می‌بینید که آوردن این‌ها به مرکز، اشکال برای ما ایجاد می‌کند که بعضی از این اشکالات به زندگی مادی ما هم لطمه می‌زند.

مثلاً ما از ابزارهای من‌ذهنی استفاده می‌کنیم. ابزارهای من‌ذهنی ملامت است مثلاً. ملامت، گردن دیگران انداختن، حس مسئولیت نکردن، انسان مسئولیت خودش را در این لحظه قبول نمی‌کند که مسئول هشیاری‌اش است، و یا دست می‌زند به ابزارهایی مثل هیجان‌ات منفی، مثل خشم، ترس، و همین‌الآن همه را گفتم و این‌ها همه مخرب است. مولانا کلمه خروب را گذاشته برای توصیف گفتن و بیان کردن خود از خیال. مثلاً رفتن به گذشته، گفتن از خیال است. ملامت، گفتن از خیال است. ایجاد دردهای ذهنی لحظه‌به‌لحظه، گفتن از خیال است. ایجاد مسئله، ایجاد مانع، ایجاد دشمن، ایجاد هرگونه دردی، گفتن از خیال است. ایجاد پندار کمال، ایجاد ناموس، بله؟ این‌ها گفتن از خیال است. درست است؟

اما گفتن از چرخ حقایق، آسمان حقایق، گفتن برحسب عدم است، یعنی زندگی از طریق شما فکر می‌کند. هر لحظه خرد زندگی به فکر و عمل شما می‌ریزد، خرد کل به فکر و عمل شما می‌ریزد، اداره امور شما می‌افتد دست خرد زندگی، به‌جای عقل محدود من‌ذهنی. دیگر چیزها نمی‌آید مرکزتان که برحسب آن‌ها ببینید.

پس می‌بینید خیلی بیت مهمی دارد می‌گوید. می‌گوید که ای انسان دو چشم تو در این جهان به‌سوی خداوند، به طرف خدا باز شده و با آوردن همانیدگی‌ها به مرکزت آن را نبند. این‌جا هست که به آفتاب وصال باید بررسی یا با او یکی بشوی.

بعد در مصرع دوم حرکت هست. می‌گوید برآ، مگو. چه کسی باید برآید؟ چه کسی باید بالا بیاید؟ شما. شما باید عمل کنید. برای عمل کردن، برآمدن یا نگفتن حواس شما باید روی خودتان باشد. در این لحظه باید کاملاً مسئولیت هشیاری‌تان را به‌عهده بگیرید، مرغ خودتان باشد.

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

«مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش»، نباید بگذارید دیگران جنس شما را تعیین کنند که شما را ببرند به من‌ذهنی. در این لحظه فضا را باز کنید، چراغ خودتان را روشن کنید با فضاگشایی و نبندید، این کار آسان است؟ نه آسان نیست، نه.

وقتی دیگران می‌خواهند جنس ما را به‌صورت خشم، ترس، که ما هم این نقطه‌چین‌ها را داریم هنوز، تعیین کنند، آسان نیست حفظ هشیاری حضور. توجه می‌کنید؟

پس می‌بینید عمل که برآمدن به چرخ حقایق و نرفتن به این نقطه‌چین‌ها به عبارت دیگر یعنی فضا را باز کنی این طوری [شکل ۲ (دایره عدم)]، هی لحظه به لحظه فضاگشایی کنی، صبر کنی و مقاومت کنی در مقابل این که دیگران جنس شما را تعیین نکنند. یعنی یکی از این نقطه‌چین‌ها را نیاورند به مرکزتان. مرکز عدم باقی بماند.

«برآ به چرخ حقایق» یعنی فضا را باز کن، آسمان درون را وسعت بده. اگر هم سخت است صبر کن، مسئول باش، دیگر به خیال نرو، برحسب این نقطه‌چین‌ها فکر نکن.

بیت دوم می‌گوید وقتی این حالت بود [شکل ۲ (دایره عدم)]، «ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور» ستاره‌ها بنگر وقتی شما فضا را باز می‌کنید، بلافاصله ناظر ذهنتان می‌شوید چون شما به عنوان الست یا زندگی روی خودتان قائم می‌شوید. فضا باز می‌شود شما قائم می‌شوید روی الست، روی ذات خودتان، ذهن خودتان را تماشا می‌کنید. در ضمن آیینه و ترازو هم می‌شوید. سنجش زندگی، سنجش خرد کل می‌آید برای شما، مال شما می‌شود. خرد کل می‌تواند شما را اداره کند و آیینه هم می‌شوید. آیینه یعنی شما فکرهایتان را می‌بینید. نه تنها خودتان را می‌بینید، بلکه فکرهایتان را هم می‌بینید.

پس دو جور ستاره می‌بینید وقتی فضا را باز می‌کنید، یکی بسته‌های انرژی بیدارکننده که از طرف زندگی می‌آید، پیغام‌هایی که از طرف زندگی می‌آید به شما، این‌ها ستاره است، این‌ها ستاره‌های بیدارکننده هستند. یکی هم ستاره‌های همانندگی را می‌بینید. «ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور»، این به اصطلاح شکلی که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، درونش این نقطه‌چین‌ها هستند، این ظلمت و نور است.

ظلمت و نور یعنی دویی دید من‌ذهنی، یعنی یک چیز ذهنی را می‌گوییم در ذهن نور، یک چیزی را می‌گوییم تاریکی که این اصلاً درست نیست، هر دو ذهن است. وقتی فضا باز می‌شود، می‌آید بالای این، ورای این، به صورت ناظر دارید نگاه می‌کنید، می‌بینید که از این آسمان گشوده شده فکرها می‌آید، صنع دست می‌دهد به شما، یعنی فکرها می‌تولید می‌کنید. همین فکرها می‌آید، صنع، ستاره‌ها هستند.

خرد زندگی، آرامش زندگی، شادی اصیل زندگی که از اعماق وجود شما، از این آسمان می‌جوشد می‌آید، این‌ها چه هستند؟ این‌ها ستاره‌ها هستند. «ستاره‌ها بنگر» دوباره توی آن عمل است. «بنگر»، تو باید بنگری. نمی‌توانی بگویی ای همسر من بیا این ستاره‌ها را به من نشان بده ببینم. هر کسی ستاره‌ها را در درونش خودش می‌نگرد.

پس می‌بینید که برای تبدیل، این‌که ما الآن من‌ذهنی هستیم، از این می‌خواهیم تبدیل بشویم به آسمان حقایق، باید حواسمان روی خودمان باشد. اگر حواستان برای تغییر دیگران روی دیگران باشد، بدخو می‌شوید، یعنی از جنس من‌ذهنی می‌شوید.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

دائماً تمرکز ما روی خودمان است، اصلاً این اصل است و سخت‌تر از این برای من‌ذهنی کار دیگری نیست در جهان که حواس آدم فقط روی خودش باشد، نیست. این کار خیلی مشکل است و من‌ذهنی ما تحریک می‌شود، حواسمان می‌رود به بیرون مخصوصاً به آدم‌ها. پس می‌گوید از ورای این دید، دید همانیدگی‌ها که دویی است، تو ستاره‌های زنده‌کننده که از طرف خداوند یا زندگی می‌آید را ببین، ببین، بنگر، ببین، عمل است، «چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال»، تشبیهش ستون نوری است، می‌دیدید که از روزن که ستون نوری می‌آید، این ذره‌های غبار چرخ‌زنان دارند می‌روند بالا. درست است؟

حالا ذره چیست؟ ذره وقتی فضاگشایی می‌کنیم ما، من‌ذهنی صفر می‌شود، ما از جنس زندگی می‌شویم، از جنس خداوند می‌شویم، آن ذره است. ذره هیچ نه حجم دارد، نه وزن دارد، نه وجود جسمی دارد، اصل ما. و می‌گوید که اگر فضا را باز کردی این نور افتاد، نور زندگی، در داخل این نور باید چرخ بزنی بروی بالا.

می‌بینید رقص‌کنان باز هم عمل را نشان می‌دهد، حرکتی که شما می‌کنید. همین‌طور که توی ستون نوری این ذره رقص می‌کند می‌رود بالا، درست است؟ شما هم این‌دفعه می‌گوید نه در شعاع آفتاب، شعاع نور خداوند، جلال یعنی خداوند، فضا را باز کردید، فضا باز شد، نور خداوند افتاد، در توی این به‌صورت ذره که اصلت است، دارد می‌رود بالا.

از کجا می‌رود بالا؟ از روی همانیدگی‌ها یکی‌یکی می‌روی بالا، ترک می‌کنی همانیدگی‌ها را دیگر.

پس یواش‌یواش این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] دارد می‌رود به حاشیه و وجود شما از درون ذره‌های همانیدگی آزاد می‌شود. و پس «ذره» یعنی وجود شما به‌صورت خداوند، اصل شما، آلتِ شما.

«رقص‌کنان» می‌بینید که، رقص‌کنان یعنی حرکت و شادی و آزادی، یعنی هیچ چیزی شما را نگرفته. اگر یکی می‌خواهد برقصد اگر محکم بگیرند نمی‌تواند برقصد. پس رقص‌کنان، دارد به شما می‌گوید هم‌هاش با شادی

است، هم‌ا‌ش با حرکت است، رو به بالا هستید، نمی‌روید به‌سوی همانیدگی‌ها. و دائماً داخل این ستونِ نوری هستید. می‌بینید آن ذره اگر برود بیرون دیگر دیده نمی‌شود. درست است؟

این دو بیت اول است. پس می‌بینید توی آن‌ها حرکت هست، برای حرکت شما باید حواستان به خودتان باشد و خودتان را به حرکت دربی‌آورید. الان ابیاتی برایتان خواهیم خواند که شما ببینید که این سناریو چه‌جوری جلو می‌رود. درست است؟

به شما عرض کنم، بارها هم عرض کرده‌ام که پیشرفت شما مستلزم تکرار این ابیات است. یعنی تمام ابیاتی که توی این برنامه من می‌خوانم شما باید این‌قدر بخوانید، اگر می‌خواهید پیشرفت کنید، هر کسی هستید، که تقریباً حفظ باشید، حداقل این معنا در درون شما باز بشود، شما ارتباط ابیات را ببینید.

اگر نخوانید، زحمت نکشید، یعنی قانون جبران را انجام نمی‌دهید. بدون زحمت، بدون وقت گذاشتن و تکرار این ابیات، شما نمی‌توانید پیشرفت کنید، این را قبول کنید.

یکی هم شما باید جبران مادی را انجام بدهید تا متعهد بشوید. تا شما پول ندهید، وقت نگذارید، زحمت نکشید، به چیزی متعهد نمی‌شوید. شما باید به این برنامه و مولانا متعهد بشوید، جبران مادی را حتماً انجام بدهید، شوخی نگیرید، نگذارید من ذهنی‌تان شما را فریب بدهد. و به‌علاوه جبران معنوی که تکرار ابیات است باید انجام بدهید.

الآن ابیات دیگری را برایتان من خواهم خواند. ببینیم که، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] پس بنابراین می‌بینید که مرکز را عدم می‌کنید، عدم نگه می‌دارید، این تعهد به مرکز عدم است. توجه می‌کنید؟

این حرکت را شما در خودتان به‌وجود می‌آورید. دو چشم باز است به خداوند، من پرهیز می‌کنم، چیزهای ذهنی را نمی‌آورم مرکز که بسته بشود، من آدمم در این جهان به آفتاب زندگی وصل بشوم. برای همین مولانا می‌گوید آفتاب وصال، نمی‌گوید آفتاب کمال مثلاً.

من باید بروم بالا، «به چرخ حقایق»، فضای باز شده، من نباید از خیال، دیگر من ذهنی، برحسب من ذهنی حرف بزنم، این من هستم که باید «ستاره‌ها» را ببینم، از ورای دید دوییِ ذهن. و من باید لحظه‌به‌لحظه ببینم که مثل «ذره» رقص‌کنان، شادی‌کنان، دارم به‌سوی خداوند می‌روم و دائماً هم فضا باز می‌کنم در شعاع نور خداوند باشم. عرض کردم، جلال یعنی خداوند.

و این سه بیت را ببینید، می‌گویید:

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد
کز حرکت یافت عشق سِرِّ سَراندازی‌ای

جنبش جان کی کند صورت گرما به‌ای؟
صف شکنی کی کند اسبِ گداغازی‌ای؟

طبلِ غزا کوفتند، این دم پیدا شود
جنبش پالانی‌ای، از فَرَس تازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فَسُردن: یخ بستن، منجمد شدن
گداغازی: ریسمان‌بازِ فقیر که گاه بر اسب چوبین نشیند.
غزا: جنگ کردن با کافران در راه خدا
پالانی: اسب کندرو و باربر
فَرَس: اسب، توسن

فَسُردن یعنی یخ بستن، منجمد شدن.

گداغازی: ریسمان‌بازِ فقیر که گاه بر اسب چوبین نشیند.

غزا: جنگ کردن.

پالانی: اسب کندرو و باربر.

فَرَس: اسب و اسب تازی، تندرو.

پس بنابراین اسبِ من‌ذهنی اسب نیست. حالا، به این چند بیت نگاه کنید. به شما می‌گوید چه؟ در حرکت باش. شما هر موقع فضا باز می‌کنید در حرکت می‌افتید، هر موقع این ابیات را برای خودتان می‌خوانید جنبشی می‌کنید. در حرکت باش برای این‌که آب وقتی می‌رود منجمد نمی‌شود.

ما در ذهن اگر از این همانندگی به آن همانندگی می‌رویم و عقل من‌ذهنی را به‌کار می‌بریم در حرکت نیستیم، ساکن هستیم. «رقص‌کنان در شعاع نورِ جلال»، کسی که می‌رود با فضاگشایی، وقتی شما از روی همانندگی‌ها می‌پرید، وقتی دردتان را شناسایی می‌کنید، وقتی اصلاً فضا باز می‌کنید، این‌ها حرکت است. برای این‌که می‌گوید عاشق سِرِّ انداختن سَر را از حرکت یاد گرفته، از حرکت پیدا می‌کند. تا شما حرکت نکنید، فضاگشایی نکنید،



این ابیات را نخوانید، سرّ من ذهنی را نمی‌توانید بیندازید. آن موقع چه می‌شوید؟ مثل صورت گرمابه می‌شوید. صورت گرمابه همان عکس‌هایی که در گرمابه‌های قدیم روی دیوار می‌کشیدند. توی تابلو شما عکس می‌بینید، این جنبش نمی‌کند که، من ذهنی هم این‌طوری است.

و «اسبِ گداغزی» که گاهی روی اسب چوبین است، این که نمی‌تواند صف شِکَنی بکند. پس وقتی من ذهنی را به‌کار می‌بریم این شبیه اسب چوبین است.

پایین می‌گوید طبلِ جنگ را کوفته‌اند، جنگ با چه؟ فضاگشایی می‌کنید، جنگ با دیو، جنگ با من ذهنی، جنگ با حرص، که می‌خواهد چیز ذهنی را بیاورد به مرکز ما، «طبلِ غزا کوفتند».

«غزا» در ضمن یعنی جنگ مقدس. جنگ مقدس چیست؟ که شما در این لحظه فضاگشایی می‌کنید، می‌خواهید صبر کنید، می‌خواهید ریاضت کنید، ولی یک کسی شما را تحریک می‌کند، و این غزاست، باید بتوانی فضا را گشوده نگه داری. طبلِ غزا کوفتند، همین لحظه پیدا می‌شود، شما خودتان را امتحان کنید.

«جنبشِ پالانی» یعنی یک اسب باربر مثل خر و قاطر که بار می‌برند، این‌ها نمی‌توانند توی میدان جنگ بدونند که، اسب مسابقه نیستند این‌ها، که یکی سوار بشود و سلاح ببندد و بخواهد برود جنگ.

«از فرَسِ تازی‌ای»، از اسبِ تازی، خب شما می‌خواهید اسب تازی بشوید؟ در حرکت باشید؟ یا یک اسبی که مانند خر است بار می‌برد کند می‌رود؟ که این من ذهنی است، آن یکی فضای گشوده‌شده.

پس این یک بیت برای حرکت. درست است؟

آبی میانِ جو روان، آبی لبِ جو بسته یخ
آن تیزرو، این سسترو، هین، تیز رو تا نَفَسُری
خورشید گوید سنگ را: زان تافتم بر سنگِ تو
تا تو ز سنگی وارهی، پا درنهی در گوهری

خورشیدِ عشقِ لم یزل، زان تافته‌ست اندر دلت
کاوَلِ فزایی بندگی، و آخرنمایی مهتری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۲۹)

لم یزل: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند
مهتر: بزرگ‌تر



این دایره‌های ما هم همین‌طور وسطش وقتی عدم است، مثل آب که داخل جوی تند می‌رود، دیدید که در زمستان یک‌دفعه می‌بینید که کناره‌ها یخ بسته، آب آن‌ور وسط کانال دارد می‌رود.

«آبی میانِ جو روان»، یعنی این آب زندگی از مرکز شما رد می‌شود، اطرافش یخ بسته، یک ذره‌کند بشوی همه‌اش یخ می‌بندد. یعنی حرکت کن.

«آبی میانِ جو روان، آبی لبِ جو بسته یخ»، آن که در مرکز است، فضا را باز می‌کند، آن تیز می‌رود، آن که یخ بسته نمی‌رود. حالا شما از خودتان پرسید من یخ بسته‌ام؟ یا تیز می‌روم؟ مرکز من خالی است؟ یا نه یخ بسته؟ به شما می‌گوید «هین»، آگاه باش، «تیز رو»، تند برو، هی فضا باز کن، حرکت کن، کاری بکن، تا منجمد نشوی، «تا نَفَسُری».

این خورشیدی که از آسمان می‌تابد، به سنگی که زیر زمین است چه می‌گوید؟ می‌گوید من می‌تابم بر سنگِ تو تا تو از سنگی آزاد بشوی، گوهر بشوی.

این عقیدهٔ قدما را نشان می‌دهد که این مثلاً چیزهایی شبیه الماس، این‌ها تخته سنگ بودند، در اثر تابش خورشید و فشارات زمین این‌ها از سنگی تبدیل می‌شوند به چه؟ به الماس.

همین‌طور شما فضا را باز می‌کنید، خورشید خداوند به شما می‌تابد و شما از سنگی من‌ذهنی تبدیل می‌شوید به گوهر حضور، دوباره آن ذات شما روی خودش قائم می‌شود.

برای همین می‌گوید پس این خورشید آسمان می‌تابد به سنگ، می‌گوید که برای این می‌تابم که پا نهی در گوهری. و خورشیدِ خداوند همین الآن، «خورشیدِ عشقِ لم یزل»، لم یزل یعنی بی‌زوال، جاودان، ما هم جاودان هستیم، خداوند دارد می‌تابد جنس خودش را از من‌ذهنی بیرون بیاورد، شما باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید. مهتر یعنی بزرگ‌تر. درست است؟

خورشیدِ عشقِ خداوند با فضاگشایی برای این به دلت می‌تابد، که اول بندگی کنی. بندگی کنی یعنی چه؟ مرتب فضا باز کنی، فضا باز کنی، با من‌ذهنی نیایی بالا می‌گویی می‌دانم، پندار کمال دارم، من خودم بلدم. توجه می‌کنید؟

«کاؤل»، ابتدا، شما در هر جا که هستید باید بندگی را با فضاگشایی زیاد کنید تا بالاخره تماماً تبدیل بشوید به جنس او، بشوید چه؟ مهتری را تجربه کنید، بزرگی را تجربه کنید، یعنی تبدیل به بی‌نهایت و ابدیت او بشوید. پس حرکت را دیدیم، درست است؟ شما باید حرکت کنید. دو بیت اول هم تویش حرکت بود. و الآن می‌گویید که شما وقتی ذکر کنید، این ابیات را تکرار کنید، شما را به حرکت درمی‌آورد.

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

اهتزاز یعنی جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود، حرکت، باز هم حرکت است.

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

تمام آدم‌ها در روی زمین خواجه‌تاش هستند، برای این‌که سرورشان زندگی است، خداوند است، پس ما همه خواجه‌تاش هستیم. درست است؟

پس می‌گویید که هر چقدر که گفته‌ایم کافی است حالا باید بروی چکار کنی؟ تأمل کنی. یعنی روی خودت تمرکز کنی، بنشیننی تأمل کنی که من کجا هستم؟ من چکار دارم می‌کنم؟ این لحظه در حرکت هستم؟ فضاگشایی می‌کنم؟ یا تندتند چیزها را می‌آورم به مرکز؟ الآن از خیال دارم صحبت می‌کنم؟ یا از فضای گشوده‌شده؟ این تأمل روی خود است.

می‌گویید اگر فکر تو جامد است، نمی‌توانی این کار را بکنی، برو ذکر کن، یعنی این ابیات را تکرار کن. ابیات مولانا را تکرار کنی این ذکر است. «ذکر» یعنی تکرار ابیات مولانا است که فکر را در حرکت درمی‌آورد، فضا را



باز می‌کند، صنّع را در شما به وجود می‌آورد، فکر جدید می‌آفریند. تو بیا با خواندن اشعار مولانا، که مثل خورشید می‌ماند، این چیز منجمد را که افسرده شده، منجمد شده، به حرکت در بیاور، «ذکر را خورشید این افسرده ساز».

وقتی ذکر می‌کنی، فضا باز می‌شود. وقتی ذکر می‌کنی این ابیات را می‌خوانی، می‌خوانی، شما روزی پانصدتا بیت را بخوانید. خواهید دید که بعد از پانصدتا بیت را که خواندید و هر کدام از معانی را یک ذره تجربه کردید در درون، خواهید دید که به جنب و جوش افتادید، به حرکت درآمدید، حالتان بهتر شد، از انجماد بیرون آمدید.

دارد می‌گوید اصل، ریشه، آن چیزی که خیلی مهم است، جذب خداوند است. ولی جذب خداوند کی صورت می‌گیرد؟ شما فضا را باز کنید یا این ابیات را تکرار کنید لحظه به لحظه از جنس او بشوید او شما را جذب کند. اصل می‌گوید جذب است، ولی ننشین توی ذهن جامد بشو بگویی بالاخره خداوند ما را جذب می‌کند می‌برد. چنین چیزی نیست. اصل خود جذب است، لیک ای همراه، ای خواجه‌تاش، ای دوست من که همه‌مان در یک وضعیت هستیم.

توجه کنید خواجه‌تاش این معنی را می‌دهد که همه انسان‌ها یک وضعیت دارند، همه انسان‌ها یک منظور دارند، باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوند، این منظور اصلی است. یک منظور ثانویه، فرعی هم دارند که این خرد زندگی را جاری کنند در جهتی که در این جهان برای صنّع در عمل انتخاب می‌کنند. یکی برود دکتر بشود، یکی مهندس بشود، یکی مغازه‌دار بشود، آن یکی موسیقی‌دان بشود، این یکی بنا بشود، آن یکی معمار بشود، خرد زندگی و صنّع در آن مسیرها برود. درست است؟

پس به این دلیل ما خواجه‌تاش هستیم. چون خواجه‌تاش هستیم باید همدیگر را با دید زندگی ببینیم که به هم کمک کنیم، نه با دید مردگی. اگر به صورت من‌ذهنی همدیگر را ببینیم داریم به هم ضرر می‌زنیم، چون شما من‌ذهنی من را تأیید می‌کنی و تحریک می‌کنی که من من‌ذهنی باشم، من هم همین‌طور. پس آخر سر هر دویمان من‌ذهنی خواهیم بود. اگر همه این‌طوری باشند دیگر کسی به حضور نمی‌رسد، پس آن منظور اولیه از بین می‌رود، منظور من‌ذهنی، دیو، حاصل می‌شود؛ که ما باید با قدرت‌طلبی و عشق چیزها زندگی کنیم، خودمان را به رخ همدیگر بکشیم و از همدیگر بقاپیم تا برتری خودمان را به همدیگر ثابت کنیم. این منظور مال دیو است، شیطان است.

«اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش» «کار کن»، می‌بینید کار کن باز هم به شما برمی‌گردد که شما تمرکزتان روی خودتان باشد بگویید که من آدم برای شخص خودم کار کنم، در غزل هم هست می‌گوید مثل

ابرو باید برای چشم اصلیات که چشم خداوند است خدمت کنی، که اگر به چشم خداوند و دید عدمت خدمت کنی در این صورت از نظرت صد هزار چشم کمال باز می شود. نه تنها چشم کمال خودت باز می شود، در دیگران هم می توانی چشم کمال را باز کنی.

«اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش»، ای همراه، کار کن، عمل کن، این بیتها را تکرار کن و موقوف آن جذبۀ خداوند نباش، چون اگر افسرده بشوی و اینها را تکرار نکنی و جامد بشوی، او نمی تواند تو را جذب کند.

و یکی از واقعاً قواعدی که ما باید، یا بگوییم اصل، رعایت کنیم که بسیار مهم است، و آن این است که شما وقتی مولانا را می خوانید نباید برحسب من ذهنی این ابیات را بخوانید. این بیت اول همین را می گوید دیگر. می گوید که «دگر مگو ز خیال»، دیگر مرو به خیال، یعنی این بیتها را شما نبرید با معیارهای من ذهنی تان بسنجید، که ببینم حالا مولانا درست می گوید یا درست نمی گوید. این طوری نیست.

هرجا که شما به اصطلاح نمی توانی فکر کنی، اگر می بینی مولانا دارد اشتباه می کند، مسلماً شما اشتباه می کنید. و فکر کن و فکر را به جنبش دریاور، فضا را باز کن، یعنی برحسب عقل زندگی کار کن. اگر دیدی با آن جووری که در خیالت فکر می کنی با مولانا موافق نمی شوی، تو باید خیالت را عوض کنی یا پیری بیرون. و اگر نمی توانی، باز هم این بیتها را تکرار کن، باز هم به برنامه گوش بده. این سه بیت خیلی مهم است.

«فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن» شما ممکن است با فکر جامد در ابتدا به این برنامه گوش کنید، به مولانا گوش کنید. قضاوت نکنید که این غلط است، این درست است، این جا اشتباه کرده، من فکر نمی کنم این طور باشد. این کار را نکنید. خودتان را بسپارید به روح و معانی این ابیات.

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق

از بهر گشاییدن ابواب رسیده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۳۶)

ابواب: درها

واقعاً «دسته کلید» که زیر بغل عشق است، همین ابیات مولانا است یا بزرگان ما، اینها کلید هستند. اگر شما زیاد بخوانید و این موقعیت پیش می آید، مورد پیش می آید، یکی از این کلیدها را، یکی از این بیتها را بیندازید، قفلتان را باز می کند، کمک می کند به شما.

پس این دسته کلیدها را که مولانا به ما داده، ابواب یعنی درها، برای گشاییدن ابوابِ همانیدگی‌ها به ما داده‌اند، گِره‌های درد به ما داده‌اند. ابیات را بخوانید. پس دسته کلیدی که مولانا می‌گوید همین ممکن است ابیات خودش باشد.

و شما می‌دانید که وقتی فضا را باز می‌کنید این خردِ کل می‌آید، عقل کل می‌آید. وقتی یک چیزی می‌آید مرکزتان، چشمتان می‌لغزد.

عقلِ کُلِّ را گفت: مازاغَ البَصَر

عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

عقلِ مازاغِ است نورِ خاصگان

عقلِ زاغِ اُستادِ گورِ مردگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

جان که او دنبالهٔ زاغانِ پَرَد

زاغِ او را سوی گورستانِ بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۱)

پس دو جور عقل داریم. یکی با فضاگشایی، این عقلِ خداوند است، عقلِ کل است که تمام کائنات را اداره می‌کند، من هم می‌روم زیر ادارهٔ آن. وقتی فضا را باز می‌کنید این «مازاغَ البَصَر» است. «مازاغ»، که مولانا دوتا اصطلاح به‌کار می‌برد خلاصه می‌کند، یکی «مازاغ» یکی «زاغ»، مازاغ دید فضای گشوده شده است. زاغ دید من‌ذهنی است.

وقتی ما منقبض می‌شویم، وقتی یک چیزی می‌آید مرکزمان، وقتی درها می‌آید به مرکزمان ما منقبض می‌شویم. عقل زاغ می‌آید، عقل من‌ذهنی می‌آید، عقل درد می‌آید. وقتی فضا را باز می‌کنید، عقل کل می‌آید، عقل خداوند می‌آید. کدام یکی بهتر است؟ شما می‌دانید.

پس خداوند به عقل کل گفته «مازاغَ البَصَر»، پس شما فضا را باز کنید، چشمتان نمی‌لغزد. فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، می‌رویم جلو، اگر چیزی از ذهنمان می‌آید مرکزمان چشمان می‌لغزد. آن لحظه می‌شود چشم زاغ.

پس خداوند می‌گوید به عقل کل گفته چشم نلغزد. تا زمانی که شما فضا باز می‌کنید با عقل کل کار می‌کنید چشمتان نمی‌لغزد، اما عقل جزوی، عقل من‌ذهنی «هر سو»، هر سو یعنی چه؟ یعنی هر سویی که ذهن نشان می‌دهد و می‌آید مرکزمان، آن نقطه‌چین‌ها، به آن سوها نظر می‌کند. درست است؟

می‌گوید شما اگر فضا باز کنید شما جزو خاصگان می‌شوید. بله، این البته آیه است که مرتب مولانا به صورت ابزار، ما هم هفته‌ای چند بار می‌خوانیم این را هر برنامه.

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

این در مورد حضرت رسول گفته شده، در مورد همه شما صادق است. یعنی چه؟ یعنی در این لحظه شما اگر چیز ذهنی را بیاورید مرکزتان می‌شوید زاغ، چشمتان می‌لغزد، نافرمانی می‌کنید. درست است؟ اما اگر فضاگشایی کنید، جزو خاصگان می‌شوید.

عقل نلغزنده، اشتباه‌نکننده، نور آدم‌های خاص است، که شما آدم‌های خاصی هستید که به این برنامه گوش می‌کنید، برای این‌که فضاگشایی می‌کنید، اما عقل من‌ذهنی، عقل زاغ، استاد گور مردگان است. و هر جانی، هر انسانی که جان‌ش دنبال عقل من‌ذهنی برود، دنبال زاغان برود، چه عقل من‌ذهنی خودش، چه عقل من‌های ذهنی دیگر، زاغ او را به سوی گورستان می‌برد. یعنی می‌برد در من‌ذهنی چال می‌کند، می‌میریم در ذهن.

پس دو جور عقل داریم، دو جور عقل داریم یکی عقل محدود من‌ذهنی است، یکی خرد کل است. شما با فضاگشایی به خرد کل دسترسی پیدا می‌کنید که باید این کار را بکنید، و هر موقع دیدید که جسمی آمد مرکزتان، بدانید که نافرمانی کرده‌اید.

از نظر زندگی، خداوند، ما حق نداریم چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزمان بیاوریم. الآن تقریباً همه چیزهای ذهنی را می‌آورند به مرکزشان، برای همین است که همه حالشان خراب است. و امروز خواهیم خواند که اگر با عقل من‌ذهنی جلو بروید شما به کام نمی‌رسید، به آن سوها می‌روید و به کام نمی‌رسید.

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)



پس چشم خطا نکند، یعنی چیزِ ذهنی را به مرکزش نیاورد. اگر بیاورد، به فرمان زندگی نافرمانی کرده و طغیان کرده. توجه می‌کنید؟ این خیلی ساده است.

شما چیزِ ذهنی را نمی‌آورید مرکزتان، اگر بیاورید، شما چشمتان لغزیده، منحرف شدید و به‌سوی درد می‌روید، به‌سوی گورستان می‌روید.

شما می‌گویید هم‌هاش من چیزهای ذهنی‌ام را می‌آورم به مرکزم برای همین وضعتان خراب است. آسان است نیاوردن؟ نه، فقط باید این شعرها را بخوانیم، به برنامه خوب گوش بدهیم، حواسمان به خودمان باشد، صبر داشته باشیم، یادمان باشد سؤال نکنیم. یکی از روش‌های ایجاد مانع در سر راه ما سؤال کردن است. بیت‌ها را می‌خوانید شما، بیت‌ها نه حالِ من ذهنی شما را، حال اصلی شما را خوب می‌کنند.

در ضمن در غزل دوتا حال را در مقابل هم قرار می‌دهد، یکی حالِ من ذهنی، یکی حالِ شما به‌عنوان امتداد زندگی، در غزل خواهیم خواند. درست است؟

یکی می‌گوید:

دهان ببند ز حالِ دلم که با لبِ دوست خدای داند کاو را چه واقعه‌ست و چه حال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

«دهان ببند ز حالِ دلم» یعنی حرف نزن راجع به حالِ دلم، که وقتی لب خداوند صحبت می‌کند، وقتی من ساکت‌م او از طریق من صحبت می‌کند، فقط او می‌داند که در دل من چه خبر است و چه حالی دارد. یعنی حالش عالی است، آن‌جا قیامت است.

در بیت آخر می‌گوید «حیلۀ حال»، می‌خواهد بگوید که این‌که مردم این‌همه سعی می‌کنند حال

من ذهنی‌شان را خوب کنند، فریب من ذهنی را خورده‌اند.

امروز توضیح دادم من ذهنی چه‌جوری تشکیل می‌شود. من ذهنی یک بافت ساخته‌شده از فکر است، جسم است، شما می‌خواهید حال این را خوب کنید، براساس آفلین تشکیل شده، هر لحظه قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند، وقتی مقاومت می‌کند قربانی چیزی می‌شود که ذهن نشان می‌دهد. این حالش خوب نمی‌شود، برای این‌که همین از طریق چیزها دیدن ایجاد درد می‌کند. نمی‌شود شما لحظه‌به‌لحظه درد ایجاد کنید و فکر کنید حالتان خوب خواهد شد.

حالا، مثل چه؟ می‌گوید آقا شما یک چیزهای خنده‌داری بگوئید ما بخندیم، یک فیلم شادی بگذاریم ببینیم حالمان خوب بشود، برویم دوستانمان را ببینیم. حالتان خوب نمی‌شود، توجه می‌کنید؟ شما دارید حال من ذهنی‌تان را خوب می‌کنید.

اصلاً فلسفه این است که حال من ذهنی‌تان خوب نشود تا شما بفهمید شما من ذهنی نیستید. چطوری می‌توانید شما حال من ذهنی‌تان را خوب کنید؟! برای همین می‌گوید «حیلۀ حال». مردم فریب حال خورده‌اند، فکر می‌کنند حالشان خوب خواهد شد. هی ما می‌گوییم تو حال من را به هم می‌زنی، آن یکی حال من را به هم می‌زند، آن یکی من را عصبانی می‌کند. بابا جان! من ذهنی داری، نمی‌توانی این را درست کنی، حالش را نمی‌توانی خوب کنی، مگر به‌طور کلی این متلاشی بشود و یک من دیگری که اصلت است، امتداد خداوند است، تو به این زنده بشوی، والسلام، جور دیگر نمی‌شود.

و این را الآن خواندم:

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نه این جهد، نه آن جهد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بروید آن کشته‌آله
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

درست است؟ پس انسان وارد دام می‌شود، دام جسم می‌شود، اگر فقط دام جسم بود به راحتی می‌توانست خداوند را ببیند، «آفتاب وصال» را. ولی یک دام دیگر درست می‌کند به نام ذهن همانیده و فکر می‌کند من ذهنی است.

می‌گوید که به جان تو نه از طریق این من ذهنی نه می‌توانی از درون دام دوم دربیایی، نه دام اول. و قرار بوده که ما من ذهنی شدید درست نکنیم و از دام اول آفتاب وصال را ببینیم و گرچه توی این جسم هستیم، باز هم به صورت بی‌نهایت خدا شاهد این جسممان باشیم. این‌ها را می‌خوانیم امروز.



و می‌گوید که صد گیاهِ همانیدگی بریزد و بروید، یعنی شما پولاتان زیاد بشود و شما خوشحال بشوید، کم بشود، از بین برود، شما یک همسری پیدا کنید چند روزی برایش خوشحال بشوید، بعد جدا بشوید، دعوا کنید، ناراحت بشوید و از هم جدا بشوید، این‌ها همانیدگی است، عاقبت باید «آن کشته‌ی اله»، کشته‌ی اله چیست؟ خداوند بی‌نهایت و ابدیت خودش را روز آلت در ما کاشته باید آن بروید، این همانیدگی‌ها همه از بین می‌روند. شما می‌دانید دیگر، کل این ذهن همانیده موقع مرگ می‌ریزد. یعنی درست ما به‌عنوان آلت مثل این‌که خدا می‌آید چیزی می‌بافد به‌نام تن، چیزی دیگر می‌بافد به‌نام ذهن و بعد از هفتاد سال هر دوی این‌ها می‌ریزند، بعدش هم می‌گذارد می‌رود، بدون این‌که از این بهره‌ای ببرد. ما آن هستیم.

برای همین می‌گوید «عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله». این‌ها نخواهند روید. برای همین می‌گوید که انسان کشت جدید می‌کارد، همانیدگی می‌کارد به آن بی‌نهایت خدا، این فانی‌ها، کشت‌های دوم فانی هستند و آن اول درست است که بی‌نهایت خداست. در نتیجه:

کار عارف راست، کاو نه احوال است

چشم او بر کشت‌های اول است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

آحوال: لوح، دوبین

شما عارف هستید، چرا؟ برای این‌که فضا را باز می‌کنید و از «ظلمت و نور»، دویی من‌ذهنی، می‌پرید بالا، امروز در غزل داشت، و چشمتان با فضاگشایی، با مرکز عدم، به آن کشت اول است، هم در خودتان هم در دیگران. فضاگشایی می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، از جنس آلت می‌شوید، از جنس زندگی می‌شوید، از جنس ناظر می‌شوید، چشمتان در خودتان دائماً خودش را می‌بیند، درست است؟ وقتی ناظر هستید.

بنابراین چشمتان در خودتان به کشت اول است که خود خداوند است، خودش و بی‌نهایتش را کاشته، حواستان به دیگران نیست که ببینم آن چه‌جوری است، ولی در دیگران هم همان را می‌بینید.

چشم شما به‌عنوان عدم در خودتان عدم را می‌بیند، در دیگران هم دوباره کشت اول را می‌بیند. نگاه نمی‌کند این همانیدگی‌اش چیست، نمی‌دانم رنگش چیست، نمی‌دانم سوادش چیست، باورهایش چیست، مذهبش چیست، هیچ‌کدام. کشت اول را نگاه می‌کند، آلت را نگاه می‌کند، برای این‌که عارف است. عارف لزوماً مولانا نیست،



شما اگر فضاگشایی می‌کنید عارف هستید، چرا؟ دنبال شناسایی خداوند و خودتان هستید، دنبال خودشناسی هستید، خودشناسی یعنی شناختن خدا در خود دیگر، درست است؟

و شما می‌گویید حالا این من ذهنی چیست و ذهن چیست؟ این ذهن مفید است، درست است؟ منتها باید بدانید که این ذهن یک چراغ کم‌نوری است برای روشن کردن یک چراغ دیگر.

باد تند است و چراغم آبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

آبتَر: ناقص و به‌دردنخور

پس این ذهن الآن روشن شده نه برای این‌که شما این را به‌عنوان چراغ در زندگی‌تان به‌کار ببرید، این برای روشن کردن چراغ حضورتان است.

من ذهنی، این‌جا گفت «خیال»، بعد گفت چه؟ آسمان حقایق است. آسمان حقایق یعنی وقتی آسمان در درون شما بی‌نهایت باز می‌شود، شما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شوید.

شما آمدید روی این چراغ ذهن تأکید نکنید، بلکه به‌وسیله آن، به‌وسیله آن هم فقط می‌فهمید. الآن ما با همدیگر با چراغ آبتَر صحبت می‌کنیم، آبتَر یعنی ناقص، درست است؟

ولی شما می‌دانید باد تند است، چرا؟ ما بیشتر از هفتاد هشتاد سال فرصت نداریم. شما نگاه می‌کنید که مثلاً مثل دیروز بود پدر من جوان بود الآن فوت دارد می‌شود یا فوت شده، من خودم مثلاً بیست سالم بود الآن هفتاد سالم است مثل برق گذشته. باد تند است و این چراغ ناقص است، باید فرصت را غنیمت شمارم، چراغ دیگری را که بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، چراغ حضور است، چراغ آلت است، چراغ ذاتم است که روی خودش قائم بشود، باید آن را روشن کنم. اما! اشتباه می‌کنم.

او نکرد این فهم، پس داد از غرر

شمع فانی را به فانی‌ای دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غره به‌معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

ما انسان‌ها باید بفهمیم مشغول این چراغ نشویم، این برای فهمیدن و اطلاع‌رسانی به همدیگر، مثلاً من به شما الان می‌گویم انسان باید تسلیم بشود، باید فضاگشایی کند، چیز ذهنی را به مرکزش نیاورد، حواسش به خودش باشد. این‌ها را با ذهن می‌گوییم، این مفید است، درست است؟ شما یاد می‌گیرید. ولی اگر فقط این ذهن را نگه دارید، فقط به این یادگیری‌ها بسنده کنید، و امروز چندتا شعر راجع به حرکت خواندم، راجع به تبدیل خواندم، اگر این کارها را انجام ندهید، اگر با این صحبت‌ها که فکر است، آن چراغ اصلی را روشن نکنید، می‌گوییم فضاگشایی، به فضاگشایی دست نزنید فقط این‌ها را یاد بگیرید، این فایده ندارد.

«غَرَر» یعنی غرور، بی‌خبری. انسان این را نمی‌فهمد که باید چراغ دیگری را روشن کند، در نتیجه همین چراغ را نگه می‌دارد و از روی غفلت و نادانی‌اش یک چیز فانی را از مرکزش درمی‌آورد، یک چیز فانی دیگر را می‌گذارد. می‌گوید خب این همسرم خوب نبود با او همانیده بودم، یک چیز فانی بود، حالا او رفت یک همسر دیگر می‌گیرم که دوباره با او همانیده می‌شوم. دوباره یکی دیگر می‌گیرم با او همانیده می‌شوم، اگر بد باشد. یا قبلاً مثلاً با پول همانیده بودم، الان با طلا همانیده می‌شوم، این بهتر است. این دادن یک فانی به فانی دیگر است.

شما باید شناسایی کنید این فانی را از مرکزتان در بیاورید، عدم را بگذارید، خداوند را بگذارید. فانی را با فانی جایگزین نکنید. دارد این‌ها را می‌گوید. این دوتا بیت را دوباره تکرار می‌کنم:

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
برآ به چرخ حقایق، دگر مگو ز خیال

ستاره‌ها بنگر از ورایِ ظلمت و نور
چو ذره رقص‌کنان در شعاع نورِ جلال
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

پس از این ابیاتی که خواندم شما قشنگ حرکت را در این دو بیت می‌بینید. مثل «ذره رقص‌کنان»، درست است؟ «برآ»، «مگو»، «بنگر».

فضای ذهن «ظلمت و نور» است، در فضای باز شده حقایق شما به وسیله خرد کل می‌بینید، عقل کل می‌بینید. ذره که بی‌فرم است، هیچ چیز نیست که اصل شما است، رقص می‌کند در شعاع نور خداوند و می‌رود به سوی او که بتواند به بی‌نهایت و ابدیت او دوباره زنده بشود. دوباره این شکل‌ها را ببینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، [شکل ۱

(دایره همانیدگی‌ها)]، [شکل ۲ (دایره عدم)].

خب، اما علت این‌که ما به «آفتابِ وصال» در این جهان نمی‌رسیم برای این‌که سبب‌سازی ذهنی می‌کنیم. ما از خیال بیرون نمی‌رویم. شما فقط این دوتا را، بیت را تکرار کردم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] شما دوباره «دگر مگو ز خیال» را ببینید.

از خیال گفتن، برحسب خیال گفتن یعنی در سبب‌سازی افتادن، علت و معلول کردن در ذهن، در ذهن جستجو کردن. شما به‌عنوان من‌ذهنی یک چیزی را در ذهنتان به‌عنوان خدا، اصلتان جستجو کردن.

دو جور جستجو داریم. یکی شما فضا را باز می‌کنید، توجه می‌کنید؟ ببینید [شکل ۲ (دایره عدم)] این یک جستجو، فضا را باز می‌کنید با مرکز عدم که ذره هستید به سمت یک بی‌نهایت می‌روید که خداوند است.

یکی دیگر [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در ذهنتان، درست است؟ جستجو می‌کنید. در این‌جا من‌ذهنی که یک جسم است، از جنس ذهن است، دنبال یک چیز ذهنی می‌گردد، ساخته‌شده از فکر می‌گردد که هم خودش است هم خدا. این جستجو در ذهن است، این یکی [شکل ۲ (دایره عدم)] جستجو در ورای ذهن است.

پس شما دارید فضا را باز می‌کنید رقص‌کنان، شادی‌کنان، حرکت‌کنان در شعاع نور فضای باز شده می‌روید به‌سوی خداوند، این را خوب توجه کنید. حالا چرا نمی‌توانیم؟ در این بیت‌ها نگاه کنید، می‌گوید:

آفتابی در سخن آمد که خیز

که برآمد روز، برجه، کم ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)

تو بگویی: آفتابا، کو گواه؟

گویدت: ای کور، از حق دیده خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰)

روز روشن هرکه او جوید چراغ

عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

بلاغ: دلالت

در همین جسمی که الآن هستیم، از لحظه تولد تا مرگ، آفتاب خداوند، آفتاب وصال به شما دارد می‌گوید بلند شو، بلند شو به‌صورت من با فضاگشایی و بجه، بپر، از این قبر بپر و ستیزه دیگر نکن، مقاومت نکن، برحسب خیال عمل نکن، توجه می‌کنید؟ قضاوت نکن، مقاومت نکن. «کم ستیز» یعنی اصلاً ستیزه نکن.

تو می‌روی به ذهن، در خیال استدلال می‌کنی، می‌گویی دلیلت چیست؟ ای خدا دلیلت چیست؟ به من می‌گویی بلند شو یک دلیلی بیاور، من دارم با سبب‌سازی می‌بینم.

آن آفتاب وصال، آن خداوند به شما می‌گوید «ای کور» یعنی ای کسی که چشم عدمت را بستی، از خداوند چشم بخواه. بعد می‌گوید الآن روز است، شما می‌گویید شب است برای این‌که هر لحظه یک چیز ذهنی را می‌آوری به مرکزت، وگرنه روز است.

می‌گوید «روز روشن» هر کسی که چراغ ذهن را جستجو کند، درست است؟ همین جستن او چراغ را، چراغ چیست؟ چراغ ذهن است. هر کسی در این لحظه چیزی را از ذهنش می‌آورد به مرکزش، برحسب آن می‌بیند و آن‌ها را می‌برد ذهنش سبب‌سازی می‌کند، شما می‌گویید ثابت کن خدا هست، آخر یعنی چه این؟!

خداوند به شما می‌گوید «از حق دیده خواه» یعنی چه؟ به جای این سؤال کردن و سبب‌سازی که شما می‌خواهید فقط در ذهن با سبب‌سازی بفهمی، آخر این فهمیدن چه فایده دارد؟

فضا را باز کن، این چراغ ذهن را ببنداز دور، چراغ سبب‌سازی را ببنداز دور، روز روشن است، الآن روز است. توی غزل هم همین را گفت دیگر، «آفتاب وصال». «دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال» یعنی آفتاب وصال الآن خودش را می‌خواهد به تو نشان بدهد و روز است.

می‌گوید هر کسی در روز روشن جستجوی چراغ بکند، یعنی هر انسانی درحالی‌که الآن روز است، چراغ ذهن را روشن کند با سبب‌سازی بگوید که خب ثابت کن ببینم! عین همین کار، عین جستن در ذهن برحسب سبب‌سازی یعنی دلالت می‌کند که او کور است، درست است؟ پس بنابراین تو بیا «آنصِتُوا» را بپذیر.

آنصِتُوا بپذیر تا بر جان تو

آید از جانان جزای آنصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

گر نخواهی نکس، پیش این طبیب

بر زمین زن زر و سر را ای لیب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷)

گفت افزون را تو بفروش و، بخر

بذل جان و، بذل جاه و، بذل زر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۸)



آنصتوا: خاموش باشید.
نُكس: عود کردن بیماری
لَبیب: خردمند، عاقل
بذل: بخشش

پس تو ذهنت را خاموش کن، سبب‌سازی را خاموش کن «تا بر جانِ تو» با این فضای گشوده‌شده از «جانان» یعنی از خداوند پاداشِ خاموش بودن بیاید. پاداشِ خاموش بودن چیست؟ فضلِ او، دانش او و بخشش او، درست است؟

صبر و خاموشی جَدوبِ رحمت است وین نشان جُستن، نشان عِلَّت است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

جَدوب: بسیار جذب‌کننده
عِلَّت: بیماری

این بیت را می‌دانید، شاید بعد از این باشد؟ نه نیست. حالا قبل از این بیت این است. «صبر و خاموشی جَدوبِ رحمت است» بنابراین خاموش بودن، خاموش بودن یعنی چه؟ فضاگشایی و خاموش کردن ذهن سبب‌سازی، خاموش کردن سبب‌سازی، جذب‌کنندهٔ شدید رحمت الهی است. رحمت هم یعنی هم دانش او، خرد او، بخشش او، می‌دانید که خداوند «رحمت اندر رحمت» است.

رحمت اندر رحمت است به شرط این‌که چیز ذهنی را تو نیاوری به مرکزت، ساکت باشی. «آنصتوا بپذیر تا بر جانِ تو» آید از خداوند پاداشِ خاموش بودن.

نُكس یعنی برگشت بیماری. اگر نمی‌خواهی این بیماری من‌ذهنی برگردد «پیش این طبیب» یعنی خداوند، «گر نخواهی نُكس» یعنی برگشت بیماری «پیش این طبیب» یعنی خداوند، «بر زمین زن» یعنی زیر پایت له کن، چه را؟ «زَر» را.

«زَر» یعنی طلا نماد همهٔ چیزهای مادی است که شما می‌توانید صاحب بشوید. «سَر» هم یعنی همهٔ باورها، همهٔ چیزهایی که می‌دانی، پس همهٔ چیزهایی که با ذهنت می‌دانی و همهٔ چیزهایی که در ذهنت مالک آن هستی و از آن‌ها هویت می‌گیری زیر پایت له کن ای خردمند. «لَبیب» یعنی خردمند.

«گفت افزون را تو بفروش و، بخر»، «گفت افزون» یعنی هر چیزی که من‌ذهنی می‌گوید. یعنی من‌ذهنی چیزها را می‌آورد مرکزش برحسب آن‌ها حرف می‌زند. شاید شما تمام روز را برحسب چیزها حرف می‌زنید، از خیال حرف می‌زنید، برحسب خیال حرف می‌زنید. این «گفت افزون» است.



گفتِ لازم چیست؟ فضاگشایی بکنید خداوند حرف بزند. این گفتِ لازم است، ضروری است. ضرورت دارد گفتِ افزون؟ نه. بنابراین تو گفتِ افزونِ اضافی من‌ذهنی را بده به خداوند، بخر «بذلِ جان و، بذلِ جاه و، بذلِ زر». جانِ من‌ذهنی را بده برود. جاهی که من‌ذهنی چسبیده به آن مثل قدرت‌طلبی، مقام‌طلبی، مقام استادی یا هر مقام دیگری بده برود و «بذلِ زر»، درست است؟ اگر این طوری باشد می‌گوید خداوند برایت دعا می‌کند.

تا ثنای تو بگوید فضلِ هُو
که حسدِ آردِ فلک بر جاهِ تو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۹)

تا چه کسی برایت دعا کند؟ خود خداوند یا تا دانشِ «هُو»، خداوند به تو دعا بکند. که چه بشود؟ که هرچه که در این کائنات هست بر این مقام تو، مهتری تو رشک بکند، حسد بکند، آرزو بکند مثل تو بوده. یعنی انسان موجودی است که خداوند به بی‌نهایت و ابدیت خودش در او زنده می‌شود. بله؟

تاجِ کَرَمَناسْت بر فرقِ سَرَت
طوقِ اَعْطِیناکِ آویزِ بَرَت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردن‌بند

یعنی گرامی‌داشت خدا با تو است، تاجت هست و بی‌نهایت فراوانی خدا هم مال تو است.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



در ضمن این بیت جواب کسانی را که می‌خواهند کسی دیگر برایشان دعا بکند درحالی‌که من‌ذهنی خودشان را می‌خواهند نگه دارند می‌دهد. وقتی خداوند رحمت اندر رحمت است، هر لحظه می‌خواهد کار شما را درست کند، به شما کمک کند، با من‌ذهنی‌تان شما در سبب‌سازی هستید و شما نمی‌گذارید خداوند برایتان دعا کند، کسی دیگر چه‌جوری می‌تواند برایتان دعا کند؟ شما چرا باید دنبال توهم باشید؟ شما چرا با سبب‌سازی، خود زندگی را نمی‌بینید که الآن می‌خواهد به شما کمک کند؟ بعد آن موقع با من‌ذهنی‌تان یک من‌ذهنی از کس دیگر می‌سازید می‌گویید تو با من‌ذهنی‌ات به من‌ذهنی من کمک کن. این درست است؟ خوب دقت کنید که این بیت‌ها چه می‌گویند، یک بار دیگر نشان می‌دهم.

اَنْصِتُوا بِپَذِيرِ تَا بَرِ جَانِ تُو
آید از جانان جزای اَنْصِتُوا
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید.

گفتم بیت قبل این بود:

صبر و خاموشی جَذوبِ رحمت است
وین نشان جُستن، نشان عِلَّت است
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

جَذوب: بسیار جذب‌کننده

عِلَّت: بیماری

«صبر و خاموشی جَذوبِ رحمت است»، شما دنبال رحمت زندگی هستید، خداوند هستید، از یکی دیگر می‌خواهید. صبر و خاموشی است که جذب‌کنندهٔ شدید رحمت اندر رحمت الهی است. «وین نشان جُستن»، یعنی هر لحظه با سبب‌سازی دنبال یک نشان می‌گردید در ذهنتان، این نشان بیماری است.

اَنْصِتُوا بِپَذِيرِ تَا بَرِ جَانِ تُو
آید از جانان جزای اَنْصِتُوا
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

گر نخواهی نُکس، پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لَبیب
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷)

گفتِ افزون را تو بفروش و ، بخر بذل جان و ، بذل جاه و ، بذل زر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۸)

آنصتوا: خاموش باشید.
نُکس: عود کردن بیماری
لَبیب: خردمند، عاقل
بذل: بخشش

و این چند بیت گفت که تو بیا خاموشی را بپذیر «آنصتوا» تا بر جان تو از خداوند پاداش خاموش بودن بیاید. و اگر نمی‌خواهی این بیماری برگردد، نُکس یعنی برگشت بیماری من‌ذهنی، نمی‌خواهی برگردد، پیش طبیب یعنی خداوند تو زر و سر را ای خردمند اگر عقل داری به زمین بزن. تو به‌جای این‌که از یکی دیگر بخواهی به تو دعا کند، گفتِ اضافی، حرف زدنِ اضافی را بینداز دور نگذار من‌ذهنی‌ات حرف بزنند، ساکت باش!

«گفتِ افزون را تو بفروش»، بگو من می‌خواهم گفتِ افزون را بفروشم، تا چه بشود؟ «تا ثنای تو بگوید فضل هُو». تا دانش خداوند، عقل کل، برای تو دعا کند، کارت را راه بیندازد، که آن موقع هر چیزی که در این کائنات هست از جمله من‌های ذهنی به تو حسودی می‌کنند که این قدر کارت درست شد.

صبر و خاموشی جَذوبِ رحمت است وین نشان جُستن، نشان علّت است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

جَذوب: بسیار جذب‌کننده
علّت: بیماری

صبر، فضاگشایی، صبر، فضاگشایی، صبر، فضاگشایی، صبر، فضاگشایی، فضاگشایی، صبر، تمرکز روی خود، هر لحظه جنس خودم را خودم تعیین می‌کنم، اگر کسی می‌خواهد با نظارت بر من جنس من را از جنس خشم بکند، ترس بکند، من با فضاگشایی و صبر و خاموشی جلوی این کار را می‌گیرم تا از فضای بازشده رحمت الهی بیاید و نمی‌روم منقبض بشوم در ذهن با سبب‌سازی دنبال نشان جسمی خداوند بگردم، نه، یا نشان جسمی خودم بگردم. نشان جسمی خودم همین من‌ذهنی خودم هست که دائماً آن را زنده می‌کنم. و این نشان بیماری است، یعنی من بیماری من‌ذهنی دارم.

این دریغها خیال دیدن است وز وجود نقد خود بپریدن است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۱۱)

این افسوس‌ها که همیشه چون به مقصد نمی‌رسیم ما با من‌ذهنی.

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

تمام مرادهای ما در من‌ذهنی ناقص و شکسته‌پاست. ما ازدواج می‌کنیم با من‌ذهنی به نتیجه نمی‌رسد، بچه بزرگ می‌کنیم با من‌ذهنی به نتیجه نمی‌رسد، بدنمان را نمی‌توانیم با من‌ذهنی سالم نگه داریم، دائماً دچار «رَبِّ الْمَنُونِ» می‌شویم. از هر چیزی که می‌آوریم مرکزمان می‌خواهیم زندگی بخواهیم سرخورده می‌شویم، ناامید می‌شویم به ما زندگی نمی‌دهد. آخرسر دچار دریغ می‌شویم، وای چرا من این کار را کردم؟ چرا آن کار را نکردم؟ این چه بود؟ افسوس!

این‌ها همان خیال است، این‌ها خیال دیدن است، این‌ها خیال دیدن اصل خود است. این‌ها مفهوم است، این‌ها فکر است، معنی‌اش این هست که من از وجود تقدم که آلت است، زندگی است، بریده‌ام.

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

این‌ها را باید حفظ باشید، البته حفظ هستید. ما از جنس گوش هستیم، دائماً گوش می‌کنیم، خداوند زبان است، از جنس ما نیست. من همیشه گوش می‌کنم او حرف می‌زند، هیچ موقع نیست که من حرف بزنم، الآن هم که با ذهنم حرف می‌زنم قدغن است این از نظر زندگی. پس چون من گوش هستم باید ساکت باشم گوش بدهم.

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

ای انسان ذهنت را خاموش کن، فضا را باز کن، من زیانت بشوم. پس تمام انسان‌ها وقتی با همدیگر مرادده می‌کنند، گفتگو می‌کنند، باید من‌ذهنی‌شان را خاموش کنند و فضا را باز کنند که خداوند، زندگی از طریق آن‌ها صحبت کند.

پس شما خاموش می‌شوید زندگی صحبت می‌کند، من هم خاموش می‌شوم زندگی گوش می‌کند، در من هم زندگی صحبت می‌کند، در شما هم زندگی گوش می‌کند، همین. من‌ذهنی دیگر صحبت نمی‌کند.



اما زندگی یک طرحی دارد که در این چند بیت مولانا توضیح می‌دهد. خواهش می‌کنم توجه کنید به این چند بیت. مفهوم ساده‌اش این است ما وقتی من‌ذهنی را تشکیل می‌دهیم به‌عنوان من می‌دانم که بسیار هم سرکش هستیم، بلند می‌شویم. هر من‌ذهنی این‌طوری است و گوش نمی‌دهد، نافرمان است و همه آن خاصیت‌ها را که شما می‌دانید دارد. ناموس دارد چیزها به او برمی‌خورد، درد ایجاد می‌کند، می‌گوید من می‌دانم، پندار کمال دارد، درست است؟

ولی به یک چنین موجودی خداوند یک جوری خودش را باید نشان بدهد. چه‌جوری نشان می‌دهد؟ می‌گذارد شما با من‌ذهنی‌تان چندتا انتخاب داشته باشید، شما را می‌گذارد به نتیجه برسید، به مقصود برسید. خب طمع می‌کنید، دوباره می‌گویید می‌دانم، سرکشم، بldم، دوباره یک آرزو می‌کارید. این دفعه نمی‌گذارد برسید. دوباره آرزو می‌کنید، دوباره نمی‌گذارد برسید. سومین بار مثلاً یا چهارمین بار می‌گذارد برسید.

چه چیزی می‌خواهد نشان بدهد؟ می‌خواهد نشان بدهد که غیر از من‌ذهنی تو یک چیز دیگری هم وجود دارد که تو از آن غافل و آن خود زندگی است، خود خداوند است.

ما می‌دانیم طبق این شعرهایی که قبلاً خواندم، این‌ها چه هست؟ حقیقت است دیگر. می‌گوید شما خاموش باشید من حرف بزنم، شما گوش هستید من زبان. شما من‌ذهنی را نگه ندارید، من‌ذهنی توهم است، دیدش غلط است. شما آمدید آفتاب وصال را ببینید، باید به بی‌نهایت و ابدیت من زنده بشوید. تنها مقصودتان از آمدن به این جهان این است. این‌ها را با من‌ذهنی ما نمی‌دانیم که.

پس یک جوری باید زندگی یا خداوند به ما نشان بدهد که من وجود دارم و تو از جنس من هستی. طرحش این است، خیلی ساده است، می‌گوید می‌گذارد چند بار موفق بشوی، بعد نمی‌گذارد دیگر موفق بشوی تا بنشیننی تأمل کنی، که در شعرها هم داشتیم، خب این‌که من در هر جهتی می‌روم به بلا برخورد می‌کنم، موفق نمی‌شوم، ناامید می‌شوم، این از چیست؟ یواش‌یواش متوجه می‌شویم که یک خرد دیگری وجود دارد، یک چیز دیگری وجود دارد که ما خبر نداشتیم و آن خود زندگی است، خداوند است.

این چند بیت این را می‌گوید. و در ضمن می‌گوید که تمام مرادهای ما، این‌ها را چندین بار است داریم می‌خوانیم، که برحسب این مرکز ما به‌دست می‌آید، این‌ها شکسته‌پا است. یعنی اگر من‌ذهنی داشته باشید بروید همسر پیدا کنید و با من‌ذهنی بخواهید به اصطلاح خوشبختی از او بخواهید یا این رابطه خوشبخت بشود، امکان ندارد



همچو چیزی، که شما بفهمید در این رابطه باید رابطه زندگی با زندگی باشد، وحدت با وحدت باشد، عشق باید با عشق باشد. یعنی عشق باید حرف بزند نه من ذهنی و من های ذهنی این را نمی دانند.

الآن ما به صورت جمعی هم، جمعی، تمام مردم جهان، می بینیم نمی توانیم اداره کنیم خودمان را. ما نمی توانیم جلوی جنگ را بگیریم، هر کاری می کنیم نمی شود. مگر کم داریم ما الآن در این جهان به نظر شما؟ ما فراوانی داریم، ما غذا برای همه داریم، ما می توانیم به عنوان مردمی که در این جهان زندگی می کنیم به همدیگر کمک کنیم. بله؟ نمی توانیم؟ فراوانی را حفظ کنیم، برای همه غذا هست، برای همه مسکن هست، هر کسی در بوم خودش، محل خودش می تواند با همجنس های خودش زندگی کند، با هموطنان خودش زندگی کند، زبان خودش را صحبت کند، دین خودش را داشته باشد، خوشبخت باشد، آنجا خوشحال باشد، ولی ما افتادیم توی جان هم، چرا؟ برای این که نمی فهمیم که زندگی، خداوند می گوید شما آمدید برحسب من زندگی کنید نه من ذهنی تان، ما این موضوع را نمی فهمیم.

پس این چند بیت در مورد شخص شما هست، در مورد هر شخصی صادق است، در مورد همه انسان ها هم به طور جمعی صادق است. این ها را چندین بار خواش می کنم بخوانید مطمئن باشید که می فهمید، حداقل این چند بیت را و آن بیت های «عاشقان از بی مرادی های خویش» و این ها، این ها همه در این جا هست. یعنی این قسمت که چند بیت هست شما می توانید از مثنوی بخوانید و واقعاً خوب بخوانید، خواش می کنم خوب بخوانید، خواهید دید که چقدر به شما کمک می کند.

عزمها و قصدها در ماجرا

گاهگاهی راست می آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

تا به طمع آن دلت نیت کند

بار دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

ور به کلی بی مرادت داشتی

دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

طمع: زیاده خواهی، حرص، آز

امل: آرزو

آمل یعنی آرزو، با آلف.

پس بنابراین اراده شما، تصمیم شما و قصد شما در ماجرای زندگی با منهای ذهنی در این جهان، من خانه می‌خواهم، همسر می‌خواهم، نمی‌دانم این مقام را می‌خواهم، می‌خواهم مدرک بگیرم، همه عزمها و قصدها در ماجرای زندگی مادی گهگاهی برای شما راست می‌آید. یعنی شما تصمیم می‌گیرید، هدف می‌گذارید، به آن می‌رسید. بعد به طمع آن دوباره دلتان نیت می‌کند این یکی را هم می‌خواهم، این دفعه نیت شما را می‌شکند. همیشه این اتفاق می‌افتد.

شما می‌روید به یک چیزی که اصلاً برایتان واضح است که می‌رسید، یک دفعه می‌بینید که نه از دستتان رفت. یکی دارد به شما می‌گوید من هم هستم، اصل کاری من هستم، این اسمش را بگذار زندگی یا خداوند.

ولی ما این قدر به خودمان مشغول هستیم در آن موقع، با ابزار ملامت می‌گوییم این آمد، این را از دستمان گرفت و ظلم کرد و فلان و اینها، آن یکی باعث شد، دشمن من بود، توطئه کرد و فلان. حواسمان نیست که این یک پیغامی است از زندگی، اگر حاضر در خودم بودم پیغام را می‌گرفتم که نیت من را یکی شکست و این کسی نیست که من دارم ملامتش می‌کنم. همسر من گذاشت، پدر و مادرم نگذاشت، نمی‌دانم دشمنم نگذاشت. زندگی نگذاشت! خداوند نگذاشت.

می‌گوید اگر به کلی بی‌مراد می‌داشت، یعنی اصلاً نمی‌گذاشت شما به هیچ چیز برسید تا متوجه او بشوید، در این صورت دلتان ناامید می‌شد و آرزو نمی‌کاشت. درست است؟

ور نکاریدی آمل، از عوری‌اش کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۵)

عوری: برهنگی

مقهوری: مقهور بودن، شکست خوردگی، مخالف قهار

اگر شما آرزو نکارید، همین آرزوهای مادی، برای این‌که عور شدید دیگر، من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، برای این‌که هر کاری می‌کنم به نتیجه نمی‌رسد. البته ما به آنجا می‌رسیم در چهل سالگی. در چهل سالگی، ما در جهت‌های مختلف رفتیم می‌بینیم که هیچ‌کدام از اینها به ما زندگی نداد، نمی‌فهمیم که هر دفعه که این جهت‌ها به ما زندگی نمی‌داد، زندگی، خداوند می‌گفت به من توجه کن، فضا را باز کن، این را نگذار مرکزت، به این سمت نرو، این را می‌خواست بگوید ما گوش نکردیم.



ما همه‌اش گفتیم کسی که جلوی ما نمی‌تواند بایستد، با این عقلی که من دارم، دانشی که من دارم، من به هرچه که بخواهم می‌رسم؛ پس معلوم می‌شود دشمنانم نگذاشتند دیگر، توطئه کردند. نه، دشمنانت نبودند، خود زندگی بود.

پس می‌گوید اگر از اول نمی‌گذاشت تو آرزو بکاری و اصلاً همه را سرخورده می‌کرد تو را، به نتیجه نمی‌رسیدی، در این صورت دیگر عمل نمی‌کاری، دیگر نمی‌توانستی آرزو کنی، در این صورت متوجه نمی‌شدی که شما مقهور خداوند هستید.

مقهور خداوند یعنی چه؟ یعنی ما آمده‌ایم به این جهان، زندگی، خداوند به ما می‌گوید که مرکز شما من باید باشم، جسم نمی‌تواند باشد. مقهورید، مجبورید، انتخاب دیگری ندارید. این را ما باید بفهمیم.

شما می‌خواهید در جهت‌های مختلف بروید، مرکزتان را جسم کنید، چهل پنجاه سالگی خسته بشوید، کوفته بشوید، مریض بشوید بفهمید؟ از حالا با شعر مولانا بفهمید که شما مقهورید. این که بعضی موقع‌ها موفق می‌شوید بعضی موقع‌ها نمی‌شوید، به علت اوضاع و نمی‌دانم دشمنان و نمی‌دانم دوستان و آن‌هایی که چوب لای چرخ شما می‌گذارند نیست؛ زندگی دارد به شما پیغام می‌دهد. شما مقهور هستید تا مرکزتان را عدم نگه دارید، مقهور هستید که دائماً فضاگشایی کنید و پرهیز کنید از مرکز جسمی، از آوردن اجسام ذهنی به مرکزتان.

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اشکسته‌پا: ناقص

که ای انسان، تمام مرادهای شما که در جهت‌های مادی می‌رفتید با من ذهنی همه ناقص است، هیچ‌کدام به نتیجه نرسید. ناقص شد، نیمه‌تمام شد، آن‌طور که باید بود نشد. مثل همین بزرگ‌ترین شاید سرخوردگی همین ازدواج یک مرد و زن است که با هزار آرزو ازدواج می‌کنند، ولی چون من ذهنی با من ذهنی ازدواج می‌کند، این مراد عشق و گرمای خانوادگی از بین می‌رود، شکسته‌پا می‌شود، هست ولی نارضایتی و ناقص بودن و ناراحتی و توأم با درد و دعوا و رنجش و کینه‌توزی و قدرت‌طلبی و نمی‌دانم حس این که فلانی رقیب من است و این‌طوری است. این که عشق نیست!

می‌گوید کسی هست که من ذهنی داشته باشد و کامش روا باشد؟ نه! معنی‌اش این است که نه، نیست. پس تنها راه به مراد رسیدن و کامروا بودن و حس خوشبختی و شادی این است که زندگی بیاید مرکزتان، جسم در مرکزتان نباشد.

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست ما گمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

این بیت همیشه صادق است. وقتی ما فکر می‌کنیم، چه برحسب من ذهنی چه با فضای گشوده‌شده، تیرانداز خداست. درست است؟ پس بهترین کار این است که شما فضا را باز کنید هشیارانه تا او تیر بیندازد. اگر من ذهنی داشته باشیم، باز هم اتفاقات برحسب فکر او می‌افتد، ولی به ضرر ما تمام می‌شود، دچار «رَبِّ الْمُنُونِ» می‌شویم.

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از رَبِّ الْمُنُونِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبِّ الْمُنُونِ: بُرَندهٔ شک، حوادث ناگوار روزگار.

این عقل جزوی ما که وقتی من ذهنی داریم، به نظر ما می‌آید ما تیر می‌اندازیم، ما فکر می‌کنیم، ولی هنوز او هست، منتها فکری که می‌کنیم به ضررمان تمام می‌شود. گاهی چیره می‌شویم، موفق می‌شویم، گاهی سرنگون می‌شویم، ولی دچار گرفتاری می‌شویم، رَبِّ الْمُنُونِ می‌شویم. رَبِّ الْمُنُونِ یعنی برطرف‌کنندهٔ شک. یعنی اتفاقاتی می‌افتد به ما ثابت بشود که واقعاً زندگی وجود دارد، از طریق ما تیر می‌اندازد، ما باید حواسمان باشد فضا را باز کنیم، با مرکز عدم تیر بیندازد نه با مرکز جسمی. توجه کنید!

که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنهٔ لا تَبْصِرُونِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

کدیه‌ساز: تکدی‌کننده، گدایی‌کننده

توجه کنید! می‌گوید خداوند دائماً با ماست، ما او را نمی‌بینیم. چرا؟ مشغول من ذهنی هستیم، مشغول سبب‌سازی هستیم. از کجا شروع شده این؟ از آن‌جا که در بیت اول گفت که «دو چشم اگر بگشادی».

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال برآ به چرخ حقایق، دگر مگو ز خیال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

یعنی ما الآن کاملاً می‌توانیم زندگی را ببینیم به شرط این‌که چیزها را به مرکزمان نیاوریم.

می‌گوید که این «آلَم نَشْرَحْ» که می‌گوید سینه‌ات باز شده، سینه‌ات را باز کردیم، می‌دانید که آیه قرآن است دیگر، که «آلَم نَشْرَحْ» را دیگر شما می‌دانید دیگر. خلاصه، این فضاگشایی است. «آلَم نَشْرَحْ» از سوره انشراح، آیه اول می‌گوید آیا سینه‌تان را باز نکرده‌ایم؟ یعنی باز کرده‌ایم. درست است؟

می‌گوید این توانایی فضاگشایی یک توانایی نیست که هر چقدر شما بخواهید بتوانید این فضا را باز کنید؟ بیت اول هم گفته شما بیاید به آسمان، آسمان حقایق، از خیال دیگر حرف نزنید، توجه کنید! این با فضاگشایی به هر اندازه‌ای که شما می‌خواهید می‌شود.

حالا می‌گوید این فضاگشایی به اندازه‌ای که شما می‌خواهید برای شما میسر نیست؟ مصرع اول. مصرع دوم می‌گوید چرا رفتی توی ذهنت با سبب‌سازی دنبال گدایی فضا هستی؟ کُدی‌ساز: تکدی‌کننده، گدایی‌کننده.

حالا می‌گوید «درنگر در شرح دل در اندرون»، یعنی درنگر به توانایی فضاگشایی در درونت. «تا نیاید طعنه لَاتُبْصِرُونَ». «طعنه لَاتُبْصِرُونَ» یعنی می‌گوید خداوند می‌گوید من با فضاگشایی در درون تو هستم تو می‌توانی من را ببینی، چطور من را نمی‌بینی؟ توجه می‌کنید؟ با فضاگشایی، آفتاب وصال را که آمده‌ایم در این جهان به وصال او برسیم، دیده می‌شود با فضاگشایی.

که آلَم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و کُدی‌ساز؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

کُدی‌ساز: تکدی‌کننده، گدایی‌کننده

درنگر در فضاگشایی، در شرح دل، باز شدن درون، بله؟ تا «طعنه لَاتُبْصِرُونَ» نیاید. طعنه یعنی سرزنش. یعنی لحظه به لحظه خداوند می‌گوید من را ببین، ما یک چیز ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان نمی‌بینیم. می‌گوید من رحمت اندر رحمت هستم، ما یک چیزی می‌آوریم مرکزمان برحسب آن می‌بینیم خودمان را محروم می‌کنیم، برحسب



خیال می‌بینیم. لحظه‌به‌لحظه می‌رویم به سبب‌سازی می‌گوییم ثابت کن که خداوند وجود دارد. می‌گوید فضا را باز کن من را ببین!

«وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ.»

«و نیز حق درون شماست. آیا نمی‌بینید؟»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱)

درست است؟ لا تُبْصِرُونَ. یک آیه دیگر هم هست که قبلاً نشان دادیم.

حالا، پس بنابراین شما می‌دانید قبض چیست. فشرده شدن، افسرده شدن، منجمد شدن. وقتی شما برحسب چیزها می‌بینید و دردهای آن‌ها می‌آید، جمع می‌شوید. وقتی قبض را دیدی باید بدانی که در خیال هستی، باید پیری بیرون چاره‌اش را بکنی.

قبض دیدی چاره آن قبض کن

زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

وقتی دیدی قبض آمد باید چاره‌اش را بکنی، چاره‌اش فضاگشایی است. برای این‌که در قبض که معمولاً دردهای من‌ذهنی هم در آن است، از این ریشه چیزهای بد رشد می‌کند. از خشم، از رنجش، از دردهای دیگر، از حسادت، این‌ها اگر ریشه بشوند، آن چیزی که رشد می‌کند خیلی بد است، ولی تو فضاگشایی دیدی، بیت قبل، درست است؟

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

این‌ها را باید حفظ کنید. شما باید این‌ها را این‌قدر بخوانید که حفظ بشوید. من نگاه می‌کنم به «شرح دل»، به باز شدن دلم، به فضاگشایی در درونم لحظه‌به‌لحظه. چون فضاگشایی من را با خداوند یکی می‌کند. آن موقع

عشق دارم، آن موقع در خودم زندگی را می‌بینم، در دیگران زندگی را می‌بینم. پس بنابراین با سبب‌سازی در ذهنم گدایی فضا نمی‌کنم، فضا نمی‌کنم، فضا باید در درون من باز بشود. درست است؟

پس اگر قبض آمد، جمع شدم، یک دردی آمد، من باید چاره‌اش را بکنم و عمل نکنم، اما اگر فضاگشایی کردم، فضا باز شد، در این صورت باز هم فضا باز کنم، آب بدهم به این فضای گشوده‌شده، بسطم و این میوه می‌دهد. این میوه از ریشه زندگی، خداوند است. این را می‌توانم به مردم هم بدهم بخورند. میوه عشق را، میوه لطف را، میوه کمک را می‌توانم به مردم بدهم.

و این بیت هم که حفظ هستید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

می‌گویند خداوند قانونش این است به بشر گفته شما فقط با انبساط با من صحبت کنید. انقباض شما را از رحمت من محروم می‌کند. اگر منقبض بشوید، من نمی‌توانم به شما کمک کنم، باید لحظه به لحظه منبسط بشوید. هر انبساطی، هر فضاگشایی مرکز شما را عدم می‌کند، یعنی از جنس خداوند می‌کند. بنابراین اختیار شما می‌افتد دست خداوند، اداره امور شما می‌افتد دست خرد کل. آن موقع است که او از طریق شما تیر می‌اندازد، از طریق شما حرف می‌زند، دیگر از خیال نمی‌گویند، در خیال نیستید، فضا باز شد.

چون که قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلنگی و رنج
آتش دل: دل سوخته، ناراحت و پریشان حال

اگر دیدید جمع شدید، بدانید که خداوند می‌خواهد به شما یک پیغامی بدهد. فضا را باز کن، در خودت حاضر باش، پیغام را بگیر، نگو دوباره دلم گرفت، حالم خوب بود ها! یک دفعه نمی‌دانم چه شد؟ قبض آمده، پیغام آورده، از طرف زندگی آورده، تأمل کن، فضا را باز کن، بگو این قبض از کجا آمده؟ چه چیزی در مرکز من هست؟ چه دردی دارم؟ زندگی می‌گوید من چه چیز را ببینم؟ چه چیز را شناسایی کنم که از من بیفتد؟ نگو وای



دوباره حالم خراب شد. نه این را نگو، این صلاحِ توست، چون به وسیلهٔ قبض است که زندگی به شما پیغام می‌دهد.

شما نباید بگویید که من فکر کردم تمام شده، اصلاً دیگر همانندگی ندارم، الآن سه چهار سال است روی خودم کار کردم، دارم کار می‌کنم، یک مدتی هم حالم خیلی خوب بود، فوری دلم گرفت. آخر این چه وضعش است؟ این مولانا هم که کار نمی‌کند. نه، زندگی دارد به شما پیغام می‌دهد، «صلاحِ توست»، داری تصفیه می‌شوی، داری شناسایی می‌کنی، «آتَش دل» نشو، پریشان حال نشو.

و:

چون که قبض آید تو در وی بسط بین

تازه باش و چین می‌فکن در جَبین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹)

جَبین: پیشانی

وقتی قبض می‌آید زندگی می‌خواهد تو بسط بکنی، فضا را باز کنی، زندگی را بیاوری مرکزت که گرفتاری تو را حل کند. بنابراین فضا را باز کن، «تازه باش» و در پیشانی‌ات چین مینداز، یعنی خشمگین نشو. خب،

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

این بیت می‌گوید که در هر وضعیتی که هستی رو به او کن، یعنی در هر وضعیتی هستی شروع کن به فضاگشایی، نگذار ذهنت با سبب‌سازی بگوید الآن وقتش نیست، من باید کتاب بخوانم، حالا بگذار یک ذره بهتر بشوم، نه. «در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان» یا خدا بکنید «که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

خداوند ما را از همه چیز باز داشته فقط از این یک چیز باز نداشته که در هر وضعیتی هستی فضا را باز کن، رو به من کن، رو به جسم نکن، جسم را نیاور به مرکزت، فضا را باز کن، بگذار مرکزت عدم بشود آن موقع رو به من کردی. توجه می‌کنید؟

نباید بروی به ذهنت با سبب‌سازی بگویی الآن وقتش نیست، من الآن وضعم خیلی خراب است، یک خرده باید کتاب بخوانم، روی خودم کار کنم تا فضا را باز کنم. نه، در هر وضعیتی، وضعیت خراب، هزارتا درد داری، ناتوان شده‌ای، چه می‌دانم خشمگین هستی، حسود هستی، دردهای زیادی ایجاد کرده‌ای، رنجش داری، از همان وضعیت، از همان‌جا رو به او کن.

ای یَرَانَا، لَا نَرَاهُ رُوز و شب چشم‌بند ما شده دید سبب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹)

«ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشمان را بسته است.»

ای کسی که ما را می‌بینی، ما تو را نمی‌بینیم. چرا نمی‌بینیم؟ برای این‌که سبب‌سازی ذهنی چشم‌بند ما شده. «ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، اصولاً سبب‌سازی ذهنی» چشمان ما را «بسته است.»

پس شما الآن می‌بینید که خداوند با شما است، شما را می‌بیند، شما او را نمی‌بینید لحظه‌به‌لحظه به این علت است که در سبب‌سازی ذهن هستید. درست است؟ به این علت نمی‌بینید، وگرنه دو چشم ما به او گشوده شده.

خب این بیت‌ها به شما چه یاد می‌دهد؟ که سبب‌سازی ذهنی شما در شناخت اصلتان و تشخیص راهتان به سوی خداوند که می‌گفت در شعاع نوری داریم می‌رویم بالا، بله؟ سبب‌سازی ذهن رفتن در شعاع نوری نیست، در شعاع نور جلال. شما باید فضا را باز کنید، این شعاع نوری که می‌افتد در آن‌جا رقص‌کنان بروید بالا، حرکت‌کنان بروید بالا، در ضمن رقص می‌دانید که شادی را هم نشان می‌دهد. فقط شادی‌کنان می‌شود به سوی خدا رفت، با عزا و غم و غصه و این‌ها نمی‌شود رفت.

«چشم‌بند ما شده دید سبب»، دید سبب یعنی کار در ذهن، سبب‌سازی ذهنی. تکرار می‌کنم من مرتب تا شما هم ان‌شاءالله تکرار کنید، خوب بفهمید که چرا ما خودمان را نمی‌بینیم از چه جنسی هستیم؟ چرا مرکز ما عدم نمی‌شود؟ برای این‌که در ذهن با سبب‌سازی جست‌وجوی یک چیزِ ذهنی می‌کنیم. از این خواب باید بیدار بشویم.

لیک مقصود ازل، تسلیم توست ای مسلمان بایدت تسلیم جست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

ازل: آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، ابدی، جاودانه

مقصود خداوند در این لحظه تسلیم ما است. گفتیم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد اتفاق این لحظه است، ممکن است مربوط به بدنتان باشد، یک چیز بیرونی باشد. این را بدون قید و شرط باید بپذیرید شما در این لحظه تا فضا باز بشود. تسلیم در ضمن درک این مطلب است که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بازی است، فضای گشوده شده مهم و جدی است. ای انسان تسلیم شده، ای مسلمان یا هر مسلمان، مسلمان استاندارد، مسلمان یعنی انسان تسلیم شده، ممکن است دینش مسلمانی نباشد. هر کسی که تسلیم می‌شود، مرکزش را عدم می‌کند مسلمان است، هر جا باشد ولو دینش یک چیز دیگر باشد.

ای مسلمان، ای انسان تسلیم شده، باید تسلیم بجویی. تسلیم بجویی یعنی هر لحظه باید فضا را باز کنی، فضا را باز کنی، فضا را باز کنی. این عمل فضاگشایی نشان می‌دهد که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد دیگر مهم نیست. اگر مهم باشد، شما مقاومت می‌کنید، فوراً می‌آید مرکزتان، در مقابل هر چیزی مقاومت کنید می‌آید مرکزتان.

اگر مقاومت صفر باشد، نمی‌تواند بیاید مرکزتان. این من ذهنی ما را فریب می‌دهد با چه چیز؟ با مقاومت، با قضاوت. یک موقع است شما اصلاً قضاوت را ترک می‌کنید مثل این که وضعیت مردم اصلاً به شما مربوط نیست، اصلاً وضعیت خودتان هم به شما مربوط نیست. فقط فضاگشایی می‌کنید، می‌بینید که به طور معجزه آسا بدنتان، کارهای بیرونتان با خرد زندگی نظم پیدا می‌کند. وقتی هم دست از سر دیگران برمی‌دارید می‌بینید آن‌ها هم نظم پیدا می‌کنند. وقتی آن‌ها را کنترل می‌کنید، آن‌ها خودشان را گم می‌کنند، نمی‌توانند وصل به زندگی بشوند. کنترل مردم آن‌ها را از خدا جدا می‌کند. توجه کنید!

ما نباید دیگران را کنترل کنیم. حواس هر کسی روی خودش است، خودش را به وصال برساند، اصلاً به کسی کاری ندارد، اما اگر خودش به وصال رسید، یک دفعه می‌بینید از ارتعاش این انرژی زنده کننده، این ارتعاش «آلست» چشم‌های دیگران را باز می‌کند، توجه می‌کنید؟ «ای مسلمان بایدت تسلیم جُست».

در شب دنیا که محجوب است شید

ناظر حق بود و زو بودش امید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

از آلم نَشْرَح دو چشمش سُرْمه یافت

دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

شید: خورشید

این بیت‌ها از دفتر ششم است. قرار است قصه را برایتان بخوانم. قصه سلطان محمود و دزدان است، ولی چند بیت در این‌جا برایتان می‌خوانم که مربوط به این غزل هم است که به اصطلاح به معنا شما توجه کنید.

شب دنیا همین شب جسم است، حالا شب جسم است، شب ذهن هم است، اما خورشید محجوب است، ما خورشید را نمی‌بینیم. می‌گوید که اگر کسی عارف باشد، البته این در مورد حضرت رسول است، در مورد همه صادق است، در مورد شخص شما صادق است.

شید یعنی خورشید، خداوند. با فضاگشایی در شب دنیا که خورشید در پرده است، شما ناظر خدا هستید و امیدتان از او است و چشمتان چه‌جوری روشن می‌شود؟ سُرْمه پیدا می‌کند؟ نورش پیدا می‌شود چشم عدمتان؟ از «الْمَنْشَرِح» دوباره یعنی با فضاگشایی.

از اَلْمَنْشَرِحِ دو چشمش سُرْمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

یعنی چیزی را دید، با فضاگشایی از جنس خداوند شد و دید چیزی را که جبرئیل نمی‌توانست ببیند، این در مورد هر انسانی صادق است.

شما این دو بیت را به خودتان اعمال کنید، بگویید الآن خورشید را من نمی‌بینم، ولی می‌دانم باید ناظر باشم، وقتی روی پای خودم می‌ایستم، مرغ خودم می‌شوم، چراغ خودم را روشن می‌کنم، تمرکز صد درصد روی خودم هست، وقتی فکرها را می‌بینم، پس ناظر خودم هستم، ناظر خداوند هم هستم و الآن فقط از او امید دارم، از چیزهای ذهنی امید ندارم و چشمم به صورت چشم عدم از فضاگشایی نورانی‌تر می‌شود.

به این ترتیب من به‌عنوان انسان چیزهایی خواهم دید که بیت‌های اول می‌گفت «ستاره‌ها بنگر» و مشغول صنع بشو که جبرئیل این کار را نمی‌تواند بکند.

ستاره‌ها بنگر از ورايِ ظلمت و نور چو ذره رقص‌کنان در شعاع نورِ جلال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

بله این همان «الْمَنْشَرِح» است.

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ.»

«آیا سینه‌ات را برایم نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

مرتب مولانا این را به‌کار می‌برد، در این بیت در مورد حضرت رسول هم که هست، پس چشم‌های او که باز شده از «أَلَمْ نَشْرَحْ» شده، از فضاگشایی شده. آیا چشم‌های شما هم پُر نور می‌شود؟ بله، شما چشم جسمی را، دیدن بر حسب جسم‌ها را می‌اندازید دور، از «أَلَمْ نَشْرَحْ»، از فضاگشایی با مرکز عدم می‌بینید، با چشم عدم می‌بینید.

مر یتیمی را که سُر مه حق گشد

گردد او دُر یتیم بارشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۴)

نور او بر دُرّها غالب شود

آنچنان مطلوب را طالب شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۵)

شما می‌گویید که من چه جوری مطلوب را پیدا می‌کنم؟ یا به مطلوب واقعی که خود زندگی است، خود خداوند است، علاقه‌مند می‌شوم؟ و علاقه‌ام از این دُرّهای همانندگی قطع می‌شود؟ می‌گویید شما بیایید فضا را باز کنید. یتیم در واقع همه انسان‌ها است، چرا؟ که پدرشان، پدر اصلی‌شان را گم کرده‌اند.

همه ما یتیم هستیم در من‌ذهنی، اگر فضاگشایی کند این یتیم، خداوند سُر مه بکشد به چشم‌هایش و چشمش یواش یواش عدم بشود، این چشم عدمش که باز می‌شود، می‌شود دُرّ یکتای هدایت‌یافته. دُرّ یتیم یعنی یکتای بارشد، هدایت‌یافته به وسیله زندگی.

اگر این فضا باز بشود، یواش یواش شما تبدیل می‌شوید به یک یکتایی، به دُرّ یکتا، در این صورت نور شما به نور دُرّهای همانندگی غالب می‌شود، یعنی هی مرتب آن‌ها می‌خواهند بکشند، دیگر شما را نمی‌توانند بکشند، برای این‌که این نور بر آن‌ها غالب است، این عقل بر آن‌ها غالب است، یعنی عقل خرد کل، توجه کنید! عقل خرد کل با فضاگشایی بر عقل همانندگی‌ها غالب است.

شادی بی‌سببی که در اثر فضاگشایی می‌آید بالا از همین «دُرّ یتیم» چیست؟ بر خوشی‌ای که از همانندگی می‌آید غالب است. شما علاقه‌تان را به خوشی‌های همانندگی از دست می‌دهید، از چیزها زندگی نمی‌خواهید دیگر، هویت نمی‌خواهید دیگر، از جهان ارزش قرض نمی‌کنید.

شما نمی‌آیید مثلاً یک چیز باارزشی از خودتان ببندید که این مثلاً به‌خاطر دلاری قیمتش بالا است که به دیگران نشان بدهید من ارزش دارم یا به خودتان نشان بدهید من ارزش دارم. برای این‌که آن «دُرّ یتیم بارشد»، فضای گشوده‌شده این‌قدر به شما ارزش می‌دهد که دنیا را هم بدهند باز هم به چشمتان نمی‌آید.

نور او بر دُرّهای همانیدگی غالب شود، پس بنابراین شما دلتان سرد می‌شود نسبت به آن‌ها، «آن‌چنان مطلوب»، آن‌چنان مطلوب یعنی خداوند است، طلب شده «را طالب شود». این‌طوری می‌شود که ما دیگر آن همانیدگی‌ها را نمی‌خواهیم، مطلوب اصلی را می‌خواهیم و به مطلوب اصلی زنده می‌شویم.

گر هزاران مدعی سر برزند گوش، قاضی جانب شاهد کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۸)

قاضیان را در حکومت این فن است شاهد ایشان دو چشم روشن است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۹)

«گر هزاران مدعی سر برزند» دارد رابطه ما را با خداوند می‌گوید. در ما وقتی که فضا گشوده می‌شود ما تبدیل به شاهد می‌شویم، ناظر می‌شویم. گاهی اوقات مولانا می‌گوید شاهد، گاهی اوقات می‌گوید ناظر.

می‌گوید یک محکمه هست، قاضی هم آن‌جا نشسته، از شاهد می‌پرسد چه اتفاقی افتاده، نه از مدعی‌ها. این مدعی می‌گوید حق با من است، آن یکی هم می‌گوید حق با من است.

پس بنابراین در درون شما هم یک همچو جنگی هست، این همانیدگی یک چیزی می‌خواهد، آن یکی یک چیزی می‌خواهد، هر دو می‌آید به مرکز شما، ولی شما به‌صورت شاهد که این‌ها را نگاه می‌کنید، زندگی، خداوند قاضی است و از شما می‌پرسد و شما آن موقع عقل کل را دارید، تشخیص می‌دهید که این‌ها همانیدگی هستند، ادعای این‌ها باطل است، اصلاً راه درست چیست.

و همین‌طور ادعاهای من‌های ذهنی، «گر هزاران مدعی»، هر مدعی من‌ذهنی است. من‌ذهنی مدعی است. در داخل شما هم به تعداد همانیدگی‌ها مدعی وجود دارد، در درون شما، که این‌ها با هم در ستیز هستند.

می‌گویند در محکمه‌ها قاضی از شاهد می‌پرسد چه اتفاقی افتاده. خداوند هم از ما به صورت ناظر می‌پرسد. می‌گویند قاضیان را در محکمه‌ها این فن است و شاهد مثل دو چشم روشن او است. قاضی از شاهد می‌پرسد چه اتفاقی افتاده؟ به شرطی که شاهد بی‌غرض باشد. درست است؟ حالا با این دو بیت کار داریم.

صد جَوَالِ زَرِ بِيَارِي اِي غَنِي حق بگویند دل بیار ای مُنَحْنِي

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱)

جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند. بارجامه
غَنِي: ثروتمند
مُنَحْنِي: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

ما اگر درونمان پر از همانندگی باشد، این را به خداوند عرضه کنیم، می‌گویند من این را نمی‌خواهم، تو این را خالی کن، من را بگذار مرکزت، آن را بیاور برای من. توجه می‌کنید؟
ای غَنِي، صدتا کیسه زر بیاوری پیش خداوند در این لحظه می‌گویند من دل می‌خواهم. دل اصلی هم از جنس من باید باشد، باید فضا را باز کنی، فضای گشوده‌شده را به من نشان بدهی.

دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرَم دل زاهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

لاجرَم: ناچار، ناگزیر

پس بنابراین این چیزی که از خیال درست شده این دل نیست، این همانندگی‌ها به‌عنوان من‌ذهنی که می‌آید مرکز ما این دل نیست، این آلوده است. اگر این دل ما باشد، دل از آدم‌هایی مثل مولانا که اهل دل هستند برمی‌داریم ما، به‌سوی من‌های ذهنی می‌رویم.

از برای آن دل پُر نور و بِر هست آن سلطان دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

بِر: نیکی، نیکویی

این هم که می‌دانید، یعنی مرتب خداوند که رحمت اندر رحمت است، برای این‌که به ما کمک کند، منتظر است شما فضا را باز کنید و این فضای گشوده‌شده را به‌عنوان دل به خداوند ارائه کنید. «از برای آن دلِ پُر نور و بر»، بر یعنی نیکی، نیکویی، «هست آن سلطانِ دل‌ها»، یعنی خداوند، منتظر.

گفت شاهد زآن به جای دیده است کاو به دیده بی‌غرض سر دیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۰)

مدعی دیده‌ست، اما با غرض

پرده باشد دیده دل را غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۱)

دنبال باز هم آن شاهد گفت که در محکمه قاضی دنبال شاهد است. در ما هم خداوند دنبال ناظر است، دل اصلی است. دوباره می‌گوییم. وقتی فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، پس از یک مدتی شما متوجه می‌شوید که شدید شاهد یا ناظر، دارید دیگر فکرهایتان را می‌بینید، ذهنتان را می‌بینید چکار می‌کند.

گفتیم این ناظر آینه هست، ترازو هم هست، توانایی سنجش خرد کل را دارد، آینه‌ای است که هم از خودش آگاه است، هم ذهن را نشان می‌دهد، این شاهد است. می‌گوید گفت شاهد، گفتار شاهد به‌جای چشم است برای قاضی، همین‌طور برای خداوند، برای این‌که با چشم بی‌غرض دیده، یعنی بدون همانندگی دیده.

در محکمه این‌جهانی، در دادگاه شاهد باید بی‌غرض باشد، راستش را بگوید. اگر غرض داشته باشد، آن دیگر شاهد نیست. در مورد ما وقتی مرکزمان جسم است غرض داریم، وقتی خالی است بی‌غرض هستیم. مدعی، من‌ذهنی دیده‌است اما با غرض.

در دادگاه هم مثلاً دوتا، سه تا مدعی هست. حالا دوتا مدعی هست، این برحسب منافع خودش حرف می‌زند، این یکی هم برحسب منافع خودش با من‌ذهنی‌اش حرف می‌زند. دوتا من‌ذهنی، یک قاضی، یک دانه هم شاهد، شاهد بی‌غرض است. شما هم همانندگی‌های زیاد در درونتان به‌عنوان ناظر، خداوند هم قاضی.

پس بنابراین اگر در این لحظه بی‌غرض باشید، درست می‌بینید. «مدعی دیده‌ست»، من‌ذهنی دیده است، اما با غرض. «پرده باشد دیده دل را غرض»، یعنی چشم دل را غرض همانندگی پرده است، می‌پوشاند، درست نمی‌توانیم ببینیم.

حق همی خواهد که تو زاهد شوی

تا غرض بگذاری و شاهد شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

کاین غرض‌ها پرده دیده بُود

بر نظر چون پرده پیچیده بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)

پس نبیند جمله را با طِمِّ و رِمِّ

حُبِّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمِّ: دریا و آب فراوان
رِمِّ: زمین و خاک
با طِمِّ و رِمِّ: در اینجا یعنی با جزئیات

پس خداوند می‌خواهد که ما پرهیز کنیم از آوردن همانیدگی‌ها به مرکز تا همانیدگی در مرکزمان نباشد، ما غرض را یا دیدن برحسب همانیدگی را بگذاریم کنار و ناظر یا شاهد بشویم.

اما این غرض‌ها، همانیدگی‌ها که می‌آید مرکز، این‌ها پرده چشم ما است، چشم عدم ما است. و «بر نظر»، آن نوری که خداوند با آن می‌بیند، باید به وسیله آن ببینیم ما، مثل پرده پیچیده. پس بنابراین همه را با جزئیات نمی‌بیند.

پس نبیند جمله را با طِمِّ و رِمِّ

حُبِّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمِّ: دریا و آب فراوان
رِمِّ: زمین و خاک
با طِمِّ و رِمِّ: در اینجا یعنی با جزئیات

یعنی عشق چیزها ما را کور و کر می‌کند. این را خوانده‌ایم دیگر. وقتی چیزها در مرکز ما می‌آید، چیزهای ذهنی به مرکز ما می‌آید، ما کور و کر می‌شویم و از ضرر آن‌ها آگاه نیستیم دیگر. وقتی چیزی مرکز ما می‌آید ما عاشق آن هستیم، از ضرر آن، از زیان‌های آن خبردار نخواهیم بود. این فریبی است که ذهن ما را می‌دهد.



هر چیزی را که، هر کسی را که شما در مرکزتان بگذارید، به نظر شما آن خوب است ولو دشمن شما باشد، یک دفعه می بینید که زندگی شما را این ویران کرده، همان چیزی که فکر می کردید دوست شماست. توجه می کنید؟ وقتی ما عاشق چیزی می شویم، از ضرر و زیان آن آگاه نخواهیم بود.

این را بارها خوانده ایم:
 «حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يَعْمِي وَيُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می کند.»

(حدیث)

«عشق تو به اشیا» یعنی همانیدن با اشیا یا آدمها، شما را کور و کر می کند، دیده چشم عدم شما را کور می کند.

جز تو، پیش کی برآرد بنده دست؟

هم دعا و هم اجابت از تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۹۹)

هم ز اول تو دهی میل دعا

تو دهی آخر دعاها را جزا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۰)

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

این ابیات را به عنوان کمک می خوانیم. این هم در مورد دوباره خواست و دعای ما است. «بنده»، ما انسانها، غیر از زندگی یا خداوند پیش چه کسی دستمان را باز کنیم، دراز کنیم؟ هم تو باید دعا کنی با فضاگشایی، هم تو اجابت کنی، ما خاموش بشویم تو حرف بزنی. پس بنابراین ما فضا را باز می کنیم، تو می خواهی و تو هم به دست می آوری.

از اول تو به ما میل خواست و دعا می دهی و آخر سر دعا را تو مستجاب می کنی. توجه کنید شما به وسیله من ذهنی نخواهید، به وسیله من ذهنی دعا نکنید.

بس دعاها کان زیان است و هلاک

وز گرم می نشنود یزدان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)



و منظور ما این بیت آخر بود. اول، قبل از ورود به این جهان، تو بودی، بعداً هم تو خواهی بود. توجه می‌کنید ما این تن را می‌تنیم، ذهن را می‌تنیم، هر دوی این‌ها زود متلاشی می‌شوند بعد از شصت هفتاد سال، دوباره اول او بوده، یعنی خدا بوده، بعداً هم او است. شما در این فاصله شصت هفتاد سال باید تبدیل بشوید، هشیارانه باید تبدیل بشوید.

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی این من‌ذهنی که موقت است و حتی جسم ما موقت است. بارها گفتیم، حالا این هم تکرارش ضرر ندارد، تولد و مرگی که ما این قدر به آن وابسته هستیم، تولد و مرگ هر دو توهم است. می‌بینید که ما آلت هستیم، خداوند هستیم که او دائماً با ما است. او می‌آید این تن را می‌تند، می‌بافد. پس این تن حادث است، پس از یک مدتی از بین می‌رود. من‌ذهنی هم بعداً درست می‌کند، آن هم متلاشی می‌شود.

پس شما خودش هستید، توجه نباید بکنید که به این تن و در ذهن چه اتفاقاتی می‌افتد، اصلاً این‌ها مهم نیستند. مهم تبدیل شما است. دارد می‌گوید اول تو بودی، آخر هم تو هستی. پس من هرچه زودتر باید به تو زنده بشوم. بحث و جدل، نمی‌دانم چه شد، چه نشد توی این ذهن و تو این را گفتی، من این را گفتم، این‌طوری شد تقصیر چه کسی بود، این‌ها هیچ‌کدام به درد نمی‌خورند. هیچ هیچی که ارزش بیان ندارد.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

البته این بیت می‌بینید که مربوط به آیه قرآن است، دیگر می‌دانید البته.

آن دل که گم شده‌ست، هم از جان خویش جوی
آرام جان خویش، ز جانانِ خویش جوی

اندر شکر نیابی ذوق نباتِ غیب
آن ذوق را هم از لب و دندانِ خویش جوی

دو چشم را تو ناظر هر بی‌نظر مکن در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۵)

گفتیم این ابیات را این‌قدر باید بخوانید که معنی را به شما ارائه کند. کدام دل گم شده؟ دل اصلی ما. فعلاً آمدیم همانیده شدیم، دل همانیده یا من‌ذهنی شده دل ما. «آن دل که گم شده‌ست»، دل اصلی ما به‌صورت عدم گم شده‌است، باید از درون خودت جست‌وجو کنی. و آرامش خودمان را باید از جانان یا خداوند جست‌وجو کنیم نه از ذهن، نه از من‌های ذهنی دیگر، نه از همانیدگی‌ها.

«اندر شکر نیابی»، شکر هر چیز شیرینی است که ذهن نشان می‌دهد، «ذوق نباتِ غیب». نباتِ غیب آن است که با فضاگشایی از آن طرف می‌آید. پس یکی ذهن است یکی فضاگشایی. فضاگشایی می‌کنید، نباتِ غیب می‌آید. فضا را می‌بندید، به ذهن نگاه می‌کنید، چیزهای شیرینِ ذهنی همانیده این‌جهانی می‌آید.

می‌گوید ذوقِ نباتِ غیب را در این چیزهای ذهنی نخواهی یافت. آن ذوق را که دنبالش هستی، آن گرمای عشق، آن زندگی توأم با خوشبختی در خانواده، آن ذوق را هم از لب و دندانِ خودت با فضاگشایی، در درونت بجوی.

«دو چشم را ناظر هر بی‌نظر مکن»، دو چشمِ عدمت را که خداوند داده به تو که گفت در این جهان به وصال می‌توانی برسی، ناظر هر همانیدگی که بی‌نظر است نکن، هر تصویرِ ذهنی نکن. «دو چشم را تو ناظر هر بی‌نظر مکن»، «در ناظری گریز» یا «در ناظری گریز». «در ناظری گریز» یعنی به خداوند بگریز، فضا را باز کن، برو به آن ناظر که دائماً حاضر است با ما.

«در ناظری گریز» یا «در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی». از این ناظر، از این زندگی، توجه کنید وقتی ما ناظر ذهنمان می‌شویم، این ناظر از جنس خداوند است، زنده شدن ما به خداوند است. «در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی»، «آن» باز هم برمی‌گردد به زندگی خودتان، اصل خودتان، این لحظه خودتان، عقل خودتان، همه چیز خودتان.

«در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی». در فارسی می‌دانید «آن» یعنی مال من، «آن» یعنی این لحظه، آن. «آن» یعنی آن درگی شما، آلت شما، زندگی شما. زندگی‌ات را از او بجوی، خوشبختی‌ات را از او بجوی.

نقل است از رسول که مردم معادند پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۵)

می‌گویند رسول فرموده‌است که مردم معادنند. یعنی هر کسی معدن است. معدن چیست؟ معدن همه چیز، معدن زندگی، چون از جنس خدا است. منتها در این فضای گشوده شده معدن است. پس تو بیا نقد خودت را از، جواهر خودت را، طلای خودت را، زندگی خودت را از معدن خودت بجوی. در مقابل چه چیزی می‌گویند این‌ها را؟ ما زندگی را از چیزهای بیرونی که ذهن نشان می‌دهد جست‌وجو می‌کنیم، از همانیدگی‌ها جست‌وجو می‌کنیم.

شما جزو «مردم» هستید، هر انسانی معدن است. معدن چیست؟ معدن زندگی است، معدن خداوند است. شما باید فضا را باز کنید از او بخواهید، از درون خودتان جست‌وجو کنید نه از بیرون. پس باز هم می‌بینید که برمی‌گردیم به این‌که گفت از خیال مگو، بیا به آسمان حقایق. فضا را باز کن، یا فضا را ببند برو به ذهن مشغول سبب‌سازی بشو، کان را نبین، معدن را نبین.

«النَّاسُ مَعَادِنٌ فِي الْخَيْرِ وَالشَّرِّ»

«مردم در نیکی و بدی همانند معادن‌اند.»

(حدیث)

یعنی فرق نمی‌کند که ذهن چه چیزی نشان بدهد، معدن آن‌جا است. ممکن است ذهن شما نشان بدهد من خیلی خوبم یا خیلی بدم. در زیر خوب و بدی، مردم چه هستند با فضاگشایی؟ معدن زندگی هستند، معدن خرد هستند، معدن شادی هستند.

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

پس بدید او بی حجاب اسرار را

سیر روح مؤمن و کفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۶)

این‌ها باز هم از دفتر ششم است. وقتی شما فضا را باز می‌کنید، خورشید در دل شما، خورشید یعنی خداوند، زندگی، نورش را، نور نظرش را روشن می‌کند، وقتی زندگی مستقر می‌شود در مرکز شما، در این صورت اختر یعنی ستاره همانیدگی‌ها ارزششان را از دست می‌دهند. همین‌که فضا باز بشود، یعنی خورشید، خداوند، نور خودش را که نور نظر است، در شما به‌کار انداخته، شما با یک نور دیگر می‌بینید، با مرکز دیگر می‌بینید. یک دفعه متوجه می‌شوید که این همانیدگی‌ها که شما را جذب می‌کردند، این‌ها دارند ارزششان را از دست می‌دهند.



«پس بدید او بی حجاب اسرار را»، بنابراین بدون حجاب یا حجابِ همانیدگی‌ها، همهٔ اسرار را می‌بیند و متوجه می‌شود که روح من ذهنی چه‌جوری سیر می‌کند و روح انسان فضاگشا، مؤمن چه‌جوری سیر می‌کند.

این مطلب را ما در خودمان هم می‌توانیم ببینیم که روح ما، هشیاری ما وقتی در این ستون نوری می‌رود بالا، واقعاً رقص‌کنان با فضاگشایی چه‌جوری می‌رود، آیا من الآن فضاگشا هستم یا فضابندی می‌کنم؟ و بعد متوجه می‌شویم که اِ وقتی من ذهنی هستم، همانیدگی می‌آید من چه‌جوری سیر می‌کنم، متوجه می‌شوم من خشمگین می‌شوم، دچار هیجانات می‌شوم، زندگی را از خودم سلب می‌کنم، رحمت زندگی قطع می‌شود و بعد به‌سوی قبرستان می‌روم، دنبال زاغ می‌روم، دنبال همانیدگی‌ها یا من‌های ذهنی می‌روم. پس شما در ضمن در بیرون هم می‌بینید که روح یک نفر من‌ذهنی چه‌جوری سیر می‌کند، از حرف زدنش، از کارهایش، روح آدم فضاگشا چه‌جوری سیر می‌کند. پس این دو بیت خیلی مهم است.

وقتی فضا باز می‌شود، نور زندگی مستقر می‌شود، یعنی با اون نور می‌بینید، متوجه می‌شوید که نور همانیدگی‌ها روی شما اثر ندارد، حتی من‌های ذهنی هم نمی‌توانند اثر بگذارند، اگر مرکزتان عدم باشد. پس شما بدون پرده، اسرار را می‌بینید. اسرار را می‌بینید، در غزل داشتیم گفت «ستاره‌ها بنگر از ورایِ ظلمت و نور»، بعد در بیرون هم و در خودت می‌بینی که وقتی مؤمن می‌شوی چه‌جوری می‌شود، وقتی کافر می‌شوی چه‌جوری می‌شود. وقتی مرکزت عدم است چه‌جوری می‌شود، مرکزت جسم است چه‌جوری می‌شود. این پس از مدتی صبر و کار روی خود، خودش را به ما نشان می‌دهد.

**شاهد مطلق بُود در هر نزاع
بشکند گفتش خمار هر صداع**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۰)

**نام حق عدل است و شاهد آن اوست
شاهد عدل است زین رو چشم دوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۱)

**منظر حق، دل بُود در دو سرا
که نظر در شاهد آید شاه را**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۲)

درست است؟ پس انسان ناظر و شاهد مطلق، خالص می‌شود در هر نزاع ذهنی که در درون شما به وجود می‌آید. و اگر زندگی از طریق شما حرف بزند، درد یا خمار هر دردسر را می‌شکند. می‌گوید نام خداوند عدل است، خداوند عادل است و شاهد یا ناظر مال او است. بنابراین وقتی ما ناظر هستیم، وقتی شاهد هستیم، مولانا می‌خواهد بگوید که خداوند با ما کار می‌کند، از ما می‌پرسد، از ما کمک می‌گیرد، به ما کمک می‌تواند بکند.

بنابراین وقتی ما ناظر هستیم، چشم زندگی در واقع شاهد عدل است. «شاهد عدلست زین رو چشم دوست»، چشم، در واقع مثل این‌که ما وقتی ناظر می‌شویم، چشم‌های خداوند از طریق ما نگاه می‌کند و آن چیزی که لازم و عدل است، اجرا می‌شود.

پس بنابراین خداوند در دو سرا، در دو جهان، چه جهان بیرون، چه درون، چه فضای باز شده، چه در بیرون، فقط به دل نگاه می‌کند. و شاه در دائماً به شاهد یا ناظر نگاه می‌کند. پس چقدر ببینید مهم است که شما فضاگشایی کنید و به صورت ناظر دربیایید. خداوند فقط ناظر را می‌بیند، شاهد را می‌بیند. «منظر حق، دل بود در دو سرا»، دل واقعی شما که با فضاگشایی می‌آید. پس خداوند به من ذهنی شما نگاه نمی‌کند، به دعا و گفته ذهن شما نگاه نمی‌کند. وقتی ناظر می‌شوید می‌توانید دعا کنید، می‌توانید بخواهید، می‌توانید تصمیم بگیرید، چون او است که دارد کار می‌کند.

منظر حق، دل بود در دو سرا

که نظر در شاهد آید شاه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۲)

شاه یعنی خداوند به ناظر نظر می‌کند. اگر این بیت‌ها خیلی معنی‌دار نیست، باید این قدر بخوانید که معنی‌دار بشود. البته این قصه سلطان محمود را یک روزی به زودی برایتان خواهم خواند.

چشم من از چشم‌ها بگزیده شد

تا که در شب آفتابم دیده شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰)

لطف معروف تو بود، آن ای بهی

پس کمال البرّ فی اتمامه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱)

«ای زیبا، این‌که در شب دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسان تو است. پس کمال احسان در اتمام آن است.»

بَهِی: تابان، روشن، زیبا

چشم انسان انتخاب شده که در شب جسم، آفتاب یعنی خداوند را ببیند. «چشم من از چشمها بگزیده شد» تا که در شب دنیا، در شب جسم خداوند دیده شد، آفتاب هم دیده شد. و این لطف معروف تو بوده «ای بَهِی»، ای تابان. بَهِی یعنی تابان، روشن. «بَهِی» هم می‌توانیم بخوانیم، یک موقعی اگر بخوانیم، می‌شود نیکی، آن یک جور دیگر می‌شود، فرق نمی‌کند.

لطف معروف تو بود، آن ای بَهِی پس کمال البرّ فی اتمامه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱)

«ای زیبا، این که در شب دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسان تو است. پس کمال احسان در اتمام آن است.»

بَهِی: تابان، روشن، زیبا

توجه کنید در این شب دنیا از ثانیۀ اول تولد تا مرگ، ما فرصت داریم. اگر لحظه به لحظه شما بدون فوت وقت فضاگشایی کنید، می‌توانید به منظور آمدنتان برسید و این شب هم دراز می‌شود. اگر غفلت کنید و از وقت استفاده نکنید، در این صورت خداوند نمی‌تواند نیکی‌اش را، احسانش را تمام کند. این که ما دائماً یک چیزی را می‌آوریم به مرکزمان، اجازه نمی‌دهیم که خداوند روی ما کار کند.

پس کمال احسان، او احسان می‌کند، ما داریم می‌گوییم احسانت را تمام کن، ولی در واقع به خودمان می‌گوییم که لحظه به لحظه تو از زمان استفاده کن، تلف نکن با آوردن چیزهای ذهنی به مرکزت، مسئله درست نکن، مانع درست نکن، دشمن درست نکن، درد درست نکن.

ببینید چقدر ما وقتمان تلف می‌شود که ما در ابتدای زندگی در اثر توقعات بیجا می‌رنجیم، باید این رنجش‌ها را شناسایی کنیم، خشم‌ها را شناسایی کنیم و بیندازیم. کسی که خشم دارد و رنجش دارد و کینه دارد، به خداوند نمی‌تواند زنده بشود، دارد وقتش را تلف می‌کند.

پس بنابراین اگر شما می‌خواهید خداوند نیکی‌اش را برای شما کامل کند، باید از لحظتان با فضاگشایی کاملاً استفاده کنید و این را هم از بیت اول این به اصطلاح این صفحه ببینید.

چشم من از چشمها بگزیده شد تا که در شب آفتابم دیده شد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰)



که چشم شما اگر انسان هستید که حتماً هستیم ما، همه‌مان انسان هستیم، یک موقعی هست دل ما این قدر سنگ می‌شود که ما می‌رویم دیگر حالت حیوانی و نباتی را تجربه می‌کنیم، انسان که می‌گوییم یعنی فضاگشا. «چشم من از چشم‌ها بگزیده شد»، چشم انسان به‌رحال اگر خیلی کور نشده باشد، دلش سنگ نشده باشد، ولی اگر سنگ هم شده باشد، واقعاً در معرض آفتاب قرار بگیرد، امروز داشتیم می‌گفت آفتاب دارد می‌تابد که سنگ را تبدیل به لعل کند، پس شب دنیا آفتاب شما دیده خواهد شد.

زین کشش‌ها ای خدای رازدان تو به جذب لطف خودمان ده امان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۴)

غالبی بر جاذبان، ای مشتری شاید ار درماندگان را و آخری (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۵)

این بیت‌ها بسیار مهم هستند. داریم می‌گوییم ای خدای رازدان از این کشش‌های همانیدگی‌ها ما را امان بده، تو به جذب لطف خودت ما را امان بده. از کشش‌هایی که همانیدگی‌ها دارند، چه جوری امان می‌دهد؟ باز هم با فضاگشایی، با «از آلم نَشْرَح دو چشمش سُرْمه یافت»، این در مورد همه صادق است. از فضاگشایی چشم‌های ما باز می‌شود و نورانی می‌شود، می‌بینیم که من‌های ذهنی، همانیدگی‌ها ما را می‌کشند.

«زین کشش‌ها ای خدای رازدان»، خدای رازدان با فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد. ما رازدان نیستیم با من‌ذهنی، تو با جذب لطف خود، ما را امان بده.

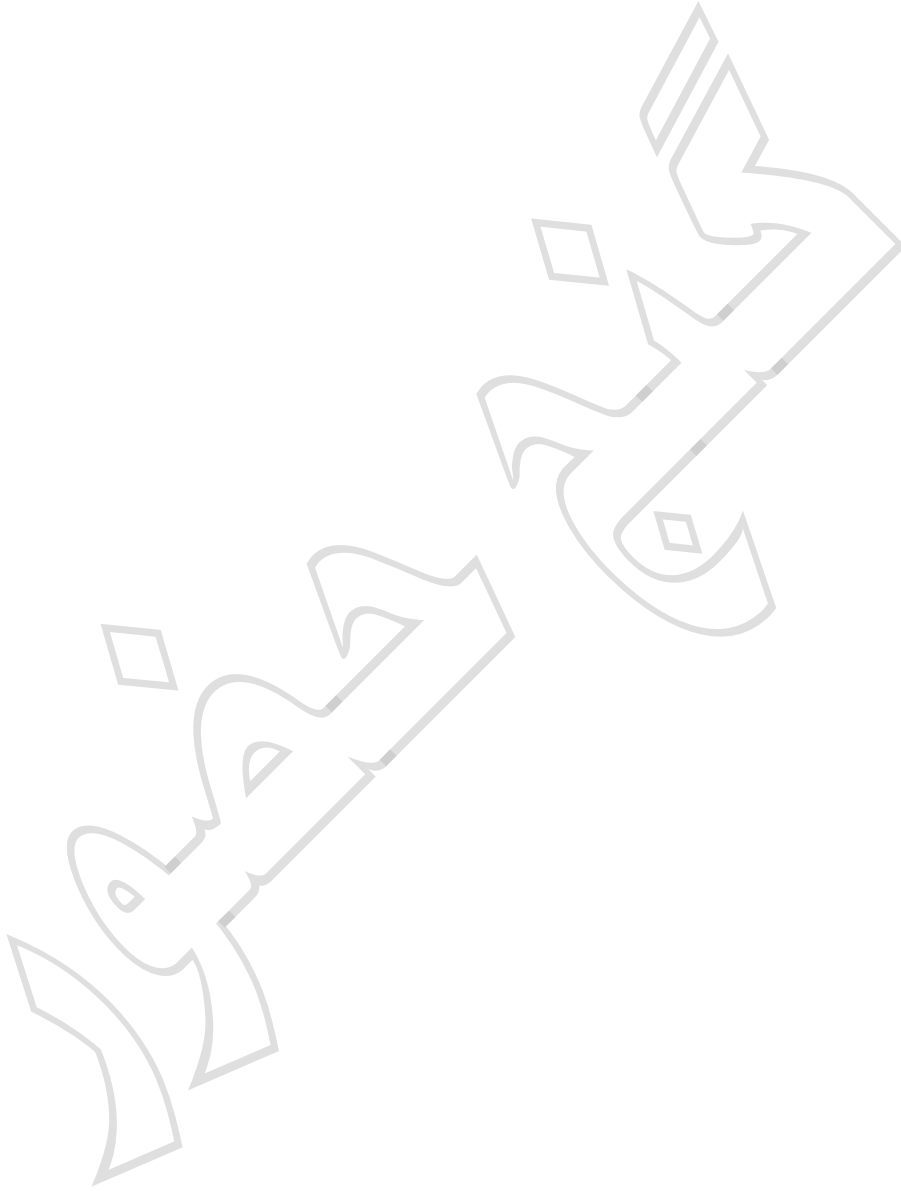
«غالبی بر جاذبان، ای مشتری»، مشتری ما خداوند است. ای خداوند تو غالب هستی بر این جذب‌کننده‌ها و شایسته است، می‌ارزد که شما ما را که درمانده هستیم از دست این جاذبان بخری.

کمتر از ذره نه‌ای پست مَشُو مِهْر بَوَرَز تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۸۷)

این هم از حافظ است. حافظ می‌گوید ما از ذره که در ستون نوری می‌رود بالا، کمتر از آن نیستیم. ما هم می‌توانیم ذره بشویم، بی‌فرم بشویم و در این ستون نوری خداوند، جلال، که با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد

همین‌طور چرخ‌زنان چکار کنیم؟ برویم به فضای یکتایی، «خلوتگه خورشید»، خداوند. همین‌طور که ذره دارد به‌سوی خورشید می‌رود ما هم در ستون نوری از روی همانیدگی‌ها بپریم برویم به‌سمت خلوتگاه خداوند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



کمتراز ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۸۷)

خب پس حافظ هم به ما می‌گوید که ما ذره‌ای هستیم که در شعاع نور خداوند با فضاگشایی داریم می‌رویم به سوی «خلوتگه خورشید». خلوتگاه خورشید همین فضای گشوده شده است در درون ما و الآن دوباره می‌خوانیم که غیر از این خلوتگاه خورشید که با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد، هیچ جایی ما نمی‌توانیم آرامش را پیدا کنیم.

«چرخ‌زنان» باز هم حرکت را نشان می‌دهد که شما باید حرکت کنید و حرکت را نمی‌توانید بکنید برحسب زندگی، مگر همه حواستان روی خودتان باشد دائماً. مرغ خودتان باشید و حواستان را از روی دیگران بردارید و هر لحظه چراغ خودتان را با فضاگشایی روشن نگه دارید.

گر گریزی بر امید راحتی زان طرف هم پیش‌ت آید آفتی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

داریم راجع به «خلوتگه خورشید» صحبت می‌کنیم. خلوتگاه خورشید همین فضای گشوده شده است. توجه کنید که اگر در من‌ذهنی شما نمی‌توانید روی راحتی را ببینید علتش این است که هنوز از چیزها زندگی می‌خواهید، از فرم‌های ذهنی زندگی می‌خواهید، نمی‌خواهید به فضای گشوده شده بگریزید. می‌گوید هر جا بروی تو، اگر «گریزی» از مکانی به مکان دیگر، در آن‌جا هم یک فتنه‌ای، یک آفتی، یک ضرری پیش‌ت خواهد آمد.

حقیقتاً همین‌طور است. اگر شما من‌ذهنی را نگه دارید، اگر محل زندگی خودتان را عوض کنید، زمان‌ها هم عوض بشوند، شما باز هم به راحتی نخواهید رسید، برای این‌که هر لحظه شما چیزها را می‌آورید به مرکزتان، برحسب آن‌ها می‌بینید و از رحمت و خرد زندگی محروم می‌شوید.

این را چه کسی می‌کند؟ خودتان می‌کنید، ولی با سبب‌سازی در ذهنتان راحتی جست‌وجو می‌کنید، از چیزها، از مکان‌ها و از زمان‌ها راحتی و امنیت می‌خواهید. پیش نخواهد آمد. این چند بیت را خواهش می‌کنم خوب بخوانید.

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

کُنْجِ زندانِ جهان ناگزیر
نیست بی پامُزد و بی دَقُّ الحَصیر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۲)

واللَّهِ ار سوراخِ موشی در روی
مُبتلای گربه‌چنگالی شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۳)

دَد: حیوان درنده و وحشی
پامُزد: حق‌القدم، اجرت قاصد
دَقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو

توجه کنید می‌گوید که هر جا بروی اگر من ذهنی داشته باشی، آن جا دچار یک من ذهنی وحشی می‌شوی و می‌افتی به دام دوباره. فقط غیر از این که فضا را باز کنی، باز کنی، بروی به خلوت‌گاه خداوند، آن جا فقط می‌توانی آرامش را پیدا کنی. و وقتی ما وارد این جهان شدیم گفتیم دو جور دام درست کردیم. یکی اش که این جسم ما است، یکی هم این من ذهنی را درست کردیم. ذهن همانیده یک دام دیگر است.

در دام دوم که ما من ذهنی درست کرده‌ایم، فکر می‌کنیم این جا ما خانه داریم و هر کسی این جا خانه داشته باشد، مردم می‌آیند مهمانی، باید مهمانی بدهد، مرتب باید مردم را دعوت کنی و هر کسی را که دعوت می‌کنی، داری به مرکز دعوت می‌کنی. بنابراین چیزی از تو خواهند گرفت. «پامُزد» یعنی کسی که می‌آید در خانه شما، در این مورد به مرکز شما، یک پامُزد می‌خواهد، یک حق‌القدم می‌خواهد. حق‌القدم قسمتی از زندگی شما است.

بنابراین این جهان ناگزیر است، مجبوریم در این جهان، در این تن زندگی کنیم، پس در این جهان زندگی می‌کنیم. داریم سعی می‌کنیم که بفهمیم دام دوم را نسازیم، از دام دوم خارج بشویم. اگر از دام من ذهنی خارج بشویم، در شب جسم می‌توانیم خداوند را ببینیم، خیلی راحت است. فقط همانیدگی‌ها نمی‌گذارند ما راحت ببینیم.

برای همین هم مولانا گفت که «دو چشم اگر بگشادی». یعنی دو چشمت گشوده شده، ولی دام دوم سبب می‌شود یا سبب‌سازی امروز خواندیم دیگر بسته بشود. گفت که «چشم‌بند ما شده دید سبب». بنابراین توجه کنید که شما در این جهان نمی‌گویید من صاحب‌خانه هستم.



اگر بگوئید صاحب‌خانه هستم، پس بنابراین خانه شما ذهن است و مردمی که می‌آیند به ذهن شما زندگی شما را به صورت «پامزد» و «دَقُّ الْحَصِير» خواهند خورد. برای همین می‌گوئید وَاللَّهِ اِذَا سَوَّخِ مَوْشَى هَمَّ تُو بَرُوی پنهان بشوی، من‌های ذهنی تو را اذیت نکنند، یک «گره‌چنگالی» می‌آید شما را آن‌جا پیدا می‌کند و اذیت می‌کند. پس بنابراین:

هرکه دور از دعوت رحمان بُود او گداچشم است، اگر سلطان بُود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸)

حالا شما توجه می‌کنید که ما درست است که وارد این جهان شدیم، ولی رحمان، خداوند ما را دعوت کرده به این فضای گشوده‌شده. اگر شما این دعوت را نپذیرید و این‌جا برای خودتان خانه درست کنید، مجبورید به هر چیزی که، هر کسی که می‌آید خانه‌تان پامزد بدهید. یعنی تمام زندگی‌تان را می‌خورند.

پامزد زندگی‌تان است. مثلاً یک کسی می‌آید در خانه شما یک چیزی می‌آورد، یا فرض کن می‌آید می‌گوئید شما بدهکارید بدهی‌تان را بدهید، بگوئید ندارم می‌گوئید اقلًا حق‌القدم من را بده، آمده‌ام تا در خانه‌تان. این دارد آن را مثال می‌زند.

پس در این جهان که ما آمدیم، دعوت‌نامه فرستاده شده از طرف زندگی به ما که شما مهمان من هستید، وارد فضای یکتایی بشوید. اگر شما این دعوت را نپذیرید، فضا را باز نکنید و بروید آن‌جا و این‌جا صاحب‌خانه بشوید در این صورت «گداچشم» هستید، یعنی چشمتان دنبال مال مردم است، سیر نخواهد شد، ولو پادشاه بشوید.

جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۲)

همه در این عالم مهمان هستند دیگر چند روز، ولی عارفان و شما می‌دانید مهمان خدا هستید.

قوتِ اصلیِّ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)



بنابراین فضا را باز می‌کنید تا خداوند از شما پذیرایی کند، نه این جهان پذیرایی کند با شیرهای که، غذایی که همانیدگی‌ها می‌دهند.

جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۲)

برخی متوجه شده‌اند که مهمان خداوند هستند و صاحب‌خانه نیستند این‌جا، بنابراین می‌گذارند که خداوند از آن‌ها پذیرایی کند با فضای گشوده‌شده. درست است؟ بعضی‌ها هم فضا را می‌بندند و در این کنج زندان ناگزیر خانه درست می‌کنند و مجبور هستند مهمانی بدهند و بگذارند زندگی‌شان را مهمان‌ها بخورند. این البته تمثیل است. و اجازه بدهید دو بیت اول غزل را دوباره تکرار کنم:

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال برآ به چرخ حقایق، دگر مگو ز خیال

ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

بله، تکرار کردم که ببینید. بیت سوم می‌گوید:

اگرچه ذره در آن آفتاب درنرسد ولی ز تاب شعاعش شوند نورخِصال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

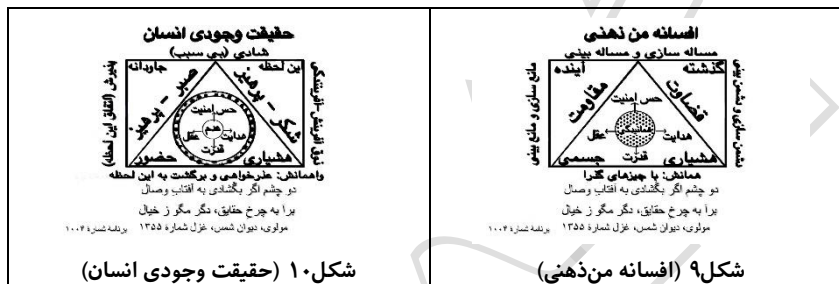
خِصال: خصلت‌ها، خوی‌ها

«نورخِصال» یعنی خوی نور را گرفتن. این بیت می‌گوید که شما فضا را باز می‌کنید «ذره» می‌شوید. گفتیم ذره اصل شما است، ذره بی‌فرمی شما است.

اگرچه ذره، شما فضا باز می‌کنید «در شعاع نور جلال» یعنی در شعاع نور خداوند دارید می‌روید «رقص‌کنان» به بالا، به او نخواهید رسید. درست است؟ هیچ موقع ما خدا نمی‌شویم. ولی یک کار را بلد هستیم و آن این است، که لحظه‌به‌لحظه مثل ذره نورخِصال بشویم. دیدید توی این ستون نوری ذره می‌رود بالا، ذره روشن است،

به وسیله نور روشن است. آن روشنی ذره را می‌گوید خاصیت و خصلت نور پیدا کردن. ما هم در این لحظه فقط کافی است یا وظیفه‌مان این است که فضا را باز کنیم نورخصال بشویم، یعنی خوی خداوندی پیدا کنیم. همین! درست است؟

«اگرچه ذره در آن آفتاب درنرسد»، ولی از تابش شعاع او، فضا را باز کردید نور او می‌تابد، شما خاصیت آن نور خداوند را پیدا می‌کنید. دارد این را می‌گوید. همین کافی است. پس شما فضاگشایی می‌کنید، درست است که حالا وضعیتتان هرچه می‌خواهد باشد، کافی است برای شما.



و همین طور که می‌بینید این شکل‌ها را هم برایتان نشان می‌دهیم، این افسانه من ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، آشنا هستید، که نشان می‌دهد که ما اگر با آن نقطه‌چین‌ها همان‌بیده بشویم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم و مجهز به قضاوت و مقاومت هستیم در هر لحظه، هشیاری جسمی داریم، و در زمان مجازی روان‌شناختی کار می‌کنیم. و این افسانه من ذهنی نشان می‌دهد که ما هر لحظه زندگی را به مانع یا مسئله یا دشمن تبدیل می‌کنیم. ما حاصل این‌ها درد است. درست است؟

می‌خواهیم از این افسانه من ذهنی بیرون بپریم. این همان خیال است. گفت که برحسب خیال نه خودت را بیان کن و نه حرف بزن. حالا با فضاگشایی با مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، درست است؟ ما شکر و صبر را می‌شناسیم و پرهیز را می‌شناسیم، می‌آییم به این لحظه ابدی، درست است؟ می‌بینیم که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم. شادی بی‌سبب می‌آید، پس از یک مدتی به صنع دست می‌زنیم و ذره الان با فضاگشایی، با مرکز عدم دارد می‌رود، ما داریم وسیع‌تر می‌شویم، بزرگ‌تر می‌شویم.

آیا عین خداوند خواهیم شد؟ نه. ولی ما نمی‌خواهیم عین خداوند بشویم، ما می‌خواهیم فقط از «تاب شعاعش» خاصیت او را پیدا کنیم. والسلام. حالا بعداً چه می‌شود، شما لحظه به لحظه این طوری جلو می‌روید. درست است؟

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

یعنی این راهی که می‌روی بی‌نهایت است. این فضا را باز می‌کنی، که می‌گویی فضا باز کن، فضا باز کن، *إلی‌الأبد* این ادامه دارد، تو با ذهنت مقصد را تعیین نکن که تمام شد رسیدم، صدرِ تو راه است. درست است؟ هی باید راه برویم، فضا را باز کنیم «نورخِصال» بشویم. فضا را باز کنیم نورخِصال بشویم تا آخر. کاری نداشته باشیم با چیزِ دیگر.

با ذهن هم اندازه نگیرید پیشرفتتان را، اصلاً به ذهن نروید. یکی از نکاتی که وقتی می‌گوید «دگر مگو ز خیال» این است که شما با من‌ذهنی‌تان نه این چیزها را بخوانید نه پیشرفت خودتان را با خطکشِ من‌ذهنی اندازه بگیرید. پس ما هی «نورخِصال» می‌شویم، خاصیت نور پیدا می‌کنیم می‌رویم جلو.

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

توجه کنید، در این غزل دوتا حال به ما می‌گوید متوجه باشیم، یکی حالِ من‌ذهنی است. مردمی که من‌ذهنی دارند، همین الآن نشان دادم، بله؟ این را می‌گویم، این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در افسانه من‌ذهنی این‌ها دنبال حالِ من‌ذهنی هستند.

پس من‌ذهنی عاشقِ حالش است، می‌خواهد حالش را خوب کند. حالش را به وسیله سبب‌سازی خوب می‌کند. وقتی در سبب‌سازی، فکرهای پشت‌سرهم، یک‌دفعه چیزهای خوبی فکر می‌کند، همان‌دگی‌هایم زیاد خواهد شد، و مثلاً به خودش امید و آرزو می‌دهد، گرچه که همه توهم است. مثلاً بعضی موقع‌ها ما می‌گوییم که مسافرت می‌کنم می‌روم یک جای دیگر آن‌جا وضع خوب می‌شود، یک‌دفعه می‌بینیم خوشحال شدیم. این‌ها همه توهم است، حالِ من‌ذهنی است.

یک حالِ دیگر، حالِ شما به صورت زندگی است، به صورت فضای گشوده شده است؛ در این غزل هست.

پس در این بی‌تی که الآن برایتان می‌خواندم خداوند به شما می‌گوید که تو عاشقِ حالِ من‌ذهنی خودت هستی نه عاشقِ بر من. چون عاشق اگر بر من بودی فضا را باز می‌کردی به من تبدیل می‌شدی. به امید خوب شدن حالِ



من ذهنیات هی خدا خدا می‌کنی، من را می‌آوری به زندگیا، نمی‌دانم، به چه، به حرف‌هایی که من زدم مثلاً گوش می‌کنی، عبادت می‌کنی، همه این‌ها برای این است که حالت خوب بشود، ولی توجه می‌کنی که این حالت خوب نخواهد شد.

حال من ذهنی ما خوب نخواهد شد، برای این‌که من ذهنی دردساز است، مسئله‌ساز است، هیچ وقت خوب نمی‌شود. این‌که ما یک چیزهای خوبی فکر می‌کنیم یک دفعه خوشحال می‌شویم، این خوشی موقت است، دائمی نمی‌تواند باشد، فوراً با یک فکر دیگر خورده می‌شود از بین می‌رود. شما می‌بینید هی ما نوسان می‌کنیم بین خوبی و بدی. مطالب دیگری راجع به این موضوع خواهیم خواند.

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

این بیت را قبلاً خواندیم. پس اول خدا است، آخر هم خدا است. اول بی‌نهایت او است، ابدیت او است، آخرش هم تا هر جا که امکان دارد ابدیت و بی‌نهایت او است. ولی همیشه ما در حال بزرگ شدن هستیم، ولی این وسط که من ذهنی داریم این حال اصلاً قابل بیان نیست و ارزش ندارد که ما به آن توجه کنیم.

توجه می‌کنید نه حرف‌های من ذهنی، نه اتفاقات من ذهنی هیچ‌کدام ارزش ندارد. شما نباید خودتان را مشغول کنید که آقا پنج سال پیش یادتان است این حرف را زدی من را رنجاندی؟ من هنوز آن رنجش را دارم! چرا این حرف را زدی؟ چرا این کار را کردی؟ چرا به من خیانت کردی؟ چرا دروغ گفتی؟ مگر ما رفیق نبودیم؟!

این‌ها را ببینداز دور. این‌ها «هیچ هیچی». اصل این است که شما می‌خواهید به او زنده بشوید، این‌ها شما را معطل می‌کنند وقت شما را می‌گیرند. «هیچ هیچی»، این‌ها هیچ است. بیانش هم به درد نمی‌خورد. حرف‌های من ذهنی به درد نمی‌خورد. هرچه که برحسب همانیدگی‌ها می‌گوییم، هرچه که برحسب دردها می‌گوییم یا عمل می‌کنیم؛ الآن درد باعث می‌شود ما جنگ می‌کنیم، این ارزش دارد از نظر خداوند؟ نه. از نظر ما ارزش دارد؟ نه. سازندگی دارد؟ نه. خیری از آن برمی‌آید؟ نه. هیچ هیچ. چرا؟ به‌وسیله من ذهنی ایجاد شده. همین است دیگر این‌جا هم آمده.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی دانا است.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

می‌دانید این را. و می‌دانید هر کسی که بدون سر زندگی بجنبد، یعنی به وسیله من‌ذهنی بجنبد، زندگی‌اش را اداره کند، او دم است، حرکاتش و گفته‌هایش هیچ ارزشی ندارد. اما یک اثر دارد، جنبشش مثل جنبش کژدم است، نیش می‌زند، درد می‌آورد.

شما به خودتان نگاه کنید بگویید من مثل دم می‌جنبم؟ اگر هر لحظه چیزی می‌آید به مرکز من مثل دم می‌جنبم، دم که عقل ندارد.

هرکه او بی سر بجنبد، دم بود

جنبشش چون جنبش کژدم بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک

پیشه او خستن اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

سر بکوب آن را، که سرش این بود

خلق و خوی مستمرش این بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

کژدم: عقرب

خستن: آزدن، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است.

هر کسی بدون سر زندگی بجنبد، هر کسی که فضا را باز نکند و با عقل عقل کل نجنبد، به وسیله من‌ذهنی بجنبد، به وسیله درد بجنبد، این دم است. درست است؟ جنبشش مانند جنبش کژدم است. کژدم چه جوری می‌رود؟ کژ می‌رود. ما هم کژ می‌رویم. کژ می‌رویم: بر حسب دردها می‌رویم.

هر کسی فضا را باز می‌کند می‌رود، این راست می‌رود. هر کسی فضا را می‌بندد با انقباض می‌رود، بر حسب درد می‌رود، بر حسب خیال می‌رود، کژ می‌رود. شب نمی‌بیند، در شب جهان، دنیا، نمی‌بیند. چرا؟ به وسیله همانندگی‌ها می‌بیند. زشت است، هیچ کار زیبا از او بر نمی‌آید خودش هم زشت است. بدنش مریض می‌شود،



فکرهایش خراب می‌شود، خشمگین است، پر از درد است، پر از زهر است و حرفه‌اش نیش زدن است. چه کسی را؟ تمام «اجسام پاک» را.

می‌بینید که جسم پاک، یک بچه‌ای تازه وارد این جهان می‌شود، ما فوراً دردهایمان را می‌دهیم به او. یک مادر ممکن است هزارتا درد داشته باشد، بچه هم در آغوشش است، هی می‌دهد به او با نگاه، با قرین شدن.

«سر بکوب آن را»، می‌گوید این سر باید متلاشی بشود. سر من ذهنی را شما می‌توانید متلاشی کنید، بی‌اثر کنید، با نیاوردن چیزها به مرکزتان و عدم استفاده از عقل آن‌ها. این باید فروبریزد، سر من ذهنی. سر بکوب آن را که سرش این است. سرش این است که سرش را بکوبی، متلاشی کنی. اما خلق و خوی دائمی این همین زهر ریختن است، خرابکاری است، ایجاد درد است.

خود صلاح اوست آن سر کوفتن

تا رهد جان‌ریزه‌اش ز آن شوم‌تن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳)

واقعاً صلاح ما است که سر من ذهنی بریزد، اما سر من ذهنی به آسانی نمی‌ریزد، برای این‌که ما پندار کمال داریم، ناموس داریم، به ما برمی‌خورد وقتی ایراد می‌گیرند می‌گویند نمی‌دانی، ما قبول نمی‌کنیم، دردهایمان می‌آید بالا.

اما شما می‌توانید سر من ذهنی‌تان را خودتان متلاشی کنید. امروز گفت که وقتی این چشمان شما پرنور می‌شود، «در یتیم» می‌شوید، «در یتیم بارشد» می‌شوید، بعد این درهای من ذهنی جاذبه و کشششان کم می‌شود، دیگر همانیدگی‌ها نمی‌توانند شما را بکشند. متوجه می‌شوید این همانیدگی‌ها شما را به راه‌های بد هدایت می‌کنند.

تا این جان کوچولویش از تن شومش برهد. جان کوچولویش، «جان‌ریزه‌اش»، عقل محدود من ذهنی، تمام پندارهایش، خرافاتش، الگوهای عمل مخربش، خراب بودنش. شما نگاه کنید که در من ذهنی دائماً ما مشغول خرابی هستیم، دائماً مشغول مسئله‌سازی هستیم.

شمس باشد بر سبب‌ها مطلع

هم از او حبل سبب‌ها منقطع

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

حبل: طناب
منقطع: قطع شده

توجه کنید، این با فضاگشایی، زندگی و ما به صورت خورشید بالا می‌آییم از مرکزمان، این شمس هم بر سبب‌های زندگی مطلع است، زندگی هم سبب‌ساز است، زندگی سبب‌ساز است. زندگی می‌داند که الآن چه جور اخباری به شما بفرستد، چه الهامی به شما بکند، چه وحی‌ای بکند، درست است؟ سبب می‌سازد، و همین‌طور چه اتفاقاتی برای شما بیفتد در بیرون.

اما! وقتی شما ناظر می‌شوید، سبب‌سازی خودتان را می‌بینید. وقتی به صورت خورشید می‌آیید بالا، از سبب‌سازی ذهنتان مطلع می‌شوید، سبب‌سازی ذهنی را می‌بینید. و این ریسمان، «حبل»، ریسمان سبب‌سازی، سبب‌سازی یک ریسمان به هم پیوسته است. شما می‌بینید فکر بعد از فکر، بعد از فکر، بعد از فکر، بعد از فکر، این حبل سبب‌های ذهنی است.

شما اگر خورشید بیاید بالا، این طناب سبب‌سازی ذهن قطع می‌شود، پاره می‌شود. و این سلسله فکرها اگر یک جا پاره بشود، شما از آن‌جا می‌آیید بالا، شما بیشتر طلوع می‌کنید، بهتر می‌بینید، این سبب‌سازی ذهن است.

ای یَرَانَا، لَا تَرَاهُ رُوز و شَب

چشم‌بند ما شده دید سبب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹)

«ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشمان را بسته است.»

ای کسی که ما را می‌بینی در روز و شب، همیشه، هر لحظه، ما تو را نمی‌بینیم. چرا؟ برای این‌که سبب‌سازی ذهنی چشم‌های ما را بسته است. این سبب‌سازی ذهنی با آمدن شمس، طلوع شمس در درون شما قطع می‌شود و خورشید با فضاگشایی شروع می‌کند به طلوع کردن. هر لحظه که شما فضا باز می‌کنید، کمک می‌کنید خورشید زندگی از مرکز شما بیاید بالا. درست است؟ این بیت را بعداً هم خواهیم خواند اگر وقت بشود.

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۶)

این از زبان زندگی است، خداوند است، می‌گوید که من تو را از عدم زادم، تو را بر تخت پادشاهی نشانده‌ام، من آینه‌ی حضور، آینه‌ی شاهد و ناظر را به تو داده‌ام که در ضمن ترازو هم هست، چرا؟ برای این‌که طرح من این بوده که خوی من را بگیری. خوی من را بگیری.

در بیت غزل بود که این ذره رقص‌کنان دارد می‌رود بالا و نورخصال است. گفتیم شما هم باید نورخصال بشوید. شما هم باید لحظه‌به‌لحظه نورخصال بشوید. اصلاً نگران چیزی نباشید، فقط نورخصال بشوید، همین.

از همه اوهام و تصویرات دور

نور نور نور نور نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

پس شما وقتی نمی‌روید به خیال، هیچ و همی، هیچ تصویری نمی‌آید مرکزتان. لحظه‌به‌لحظه نور، نور، نور، نور، نور و بالاخره این نور گسترده می‌شود و هیچ موقع مرکزتان دیگر جسم نمی‌شود. این نور تیزتر می‌شود. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود و همانیدگی‌ها می‌افتند، شما تیزتر می‌بینید، بهتر می‌بینید. و:

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش

صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

جوهر آن باشد که قایم با خود است

آن عرض باشد که فرع او شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

پس این بیت را دائماً می‌خوانیم، مخصوصاً اولی را. شما باید مرغ خودتان بشوید، مرغ یکی دیگر نشوید. هر لحظه خودتان را صید کنید، هر لحظه دام خودتان باشید، خودتان را به دام می‌اندازید. مثل خداوند دائماً خودتان می‌شوید. درست است؟ از بیرون صدر نمی‌جوید، و بقیه. و جوهر، الست شما است. الست شما روی خودش قائم است.

توجه می‌کنید چه جوری می‌گوید؟ می‌گوید «جوهر آن باشد که قایم با خود است» یعنی به خود است، به خود است. امتداد خدا در ما بدون معطلی می‌تواند روی خودش قائم بشود. می‌دانید که بقیه، مثل تن ما و من‌ذهنی، این‌ها همه عرض هستند. تازه ساخته شدند، بعداً هم می‌ریزند.

اگر شما من‌ذهنی را خودتان بگیرید، دارید فرع را به‌جای اصل می‌گیرید. فرع ما من‌ذهنی است، فرع ما این جسم است. وقتی وارد این جهان شدیم به‌عنوان امتداد خدا، این اصلاً تن نبود، من‌ذهنی نبود، بعد از هفتاد سال، هشتاد سال، صد سال هم که نیست، متلاشی می‌شود می‌ریزد. پس چیزی که متلاشی می‌شود می‌ریزد، عرض است، شما چرا به‌جای اصل خودتان می‌گیرید؟

تا زمانی که شما به عنوان جوهر قائم به ذات خودتان نیستید، فکر می‌کنید عرض هستی ولی عرض‌ها همه ساخت دست خودتان است. می‌شود شما به عنوان امتداد خدا چیزی بسازید، آن را به جای خودتان بگیرید؟ الآن این طوری شده.

اگرچه ذره در آن آفتاب درنرسد ولی ز تاب شعاعش شوند نورخِصال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

این بیت را خواندیم. بیت بعدی‌اش این است:

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

درست است؟ بیت قبلی می‌گوید ذره، ما به عنوان ذره در این ستون نوری این دفعه مال خداوند، داریم می‌رویم بالا، فضا را باز می‌کنیم، این نور می‌تابد، چرخ‌زان، رقص‌کنان داریم می‌رویم بالا. درست است؟ ما به او نمی‌رسیم، ما خداوند نمی‌شویم، ولی لحظه به لحظه باید نورخِصال باشیم.

اگر خاصیت نوری داشته باشیم، روشن باشیم به وسیله زندگی در اثر فضاگشایی، داریم به چه کسی خدمت می‌کنیم؟ داریم به خداوند، به زندگی، به من‌ذهنی، به همانیدگی‌ها خدمت نمی‌کنیم. دارد تمثیل می‌زند، ابرو خم شده، در خدمت چشم است. شما هم مثل ابرو خم می‌شوید، در خدمت چشم خداوند هستید، چشم عدم هستید. اگر دل شما تسلیم بشود، خم بشود و در خدمت زندگی باشد، ما در این‌جا آمده‌ایم خدمت کنیم به زندگی، به خداوند، نه به این جهان، نه به همانیدگی‌ها چون این‌ها می‌ریزند دیگر.

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

پس بنابراین چشم او باز می‌شود، دل تسلیم می‌شود، خدمت می‌کند به زندگی. اگر شما بخواهید در خدمت خداوند باشید، این لحظه فضا را باز می‌کنید. اگر در خدمت من‌ذهنی‌تان باشید، فضا را می‌بندید، یک چیزی را می‌آورید مرکزتان. انتخاب با شما است.

ولی اگر شما خدمت به زندگی را انتخاب کردید، فضا را باز کردید مثل ابرو که در خدمت چشم است، در این صورت از نظر شما، هم در شما و هم در دیگران، «صد هزار چشمِ کمال» باز می‌شود. چشمی که کامل است. همه چیز را می‌بیند. خوب می‌بیند. این همان چشمِ عدم است، چشمِ زندگی است.

پس لازم نیست ما دیگران را مجبور کنیم به حرف ما گوش بدهند، کافی است که فضا را باز کنیم، لحظه به لحظه در خدمت زندگی باشیم. در این صورت هم در خودمان چشمِ کمال را باز می‌کنیم، «صد هزار چشمِ کمال» یعنی لحظه به لحظه شما دید کامل دارید.

یادتان است می‌گفت که با چشمِ عدم، بی‌غرض می‌بینیم. با چشمِ همانندگی با غرض می‌بینیم. اگر با غرض ببینیم، کور و کور می‌شویم. اگر عشق چیزها را داشته باشیم، کور و کور می‌شویم و زیان آن‌ها را نمی‌بینیم.

پس بنابراین خیلی راحت، اگر شما می‌خواهید به بشریت خدمت کنید، شما باید یک کاری کنید که از نظر شما، چشمِ کمال در آدم‌ها باز بشود، از طریق ارتعاش قرین. لازم نیست آن‌ها را مجبور کنید. کافی است که شما لحظه به لحظه در خدمت زندگی باشید مثل ابرو، خمیده در خدمت چشم است.

پس معنی این بیت چه است؟ که اگر می‌خواهید چشمِ کمال در خودتان باز بشود، باید دور عدم خودتان بگردید تا چشمِ کمالتان باز بشود. نه دور یک چیزی از بیرون که از ذهن می‌آید. در ضمن اگر می‌خواهید چشمِ کمال دیگران هم باز بشود، کمک کنید، باید دوباره حول چشمِ عدم خودتان بگردید، نه آن‌ها را تجسم کنید در ذهنتان، بیاورید به مرکزتان، بکنید مرکزتان دور آن‌ها بگردید که هم خودتان بدخو بشوید، از جنس من‌ذهنی بشوید، هم آن‌ها را فلج کنید. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این افسانه من‌ذهنی در خدمت من‌ذهنی است و چشمِ کمال هم ندارد. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی این یکی که فضاگشا است، مرکزش عدم است، هر لحظه که مرکز را عدم می‌کنید، در خدمت زندگی قرار می‌گیرید، هم در شما، هم دیگران، چشمِ کمال باز می‌شود.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای هزاری، تو چراغِ خود برافروز

که یکی چراغِ روشن ز هزار مُرده بهتر

که به است یک قد خوش ز هزار قامتِ کوز

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

مُرده : خاموش
کوز: گوژ، خمیده

پس تو به صورت من ذهنی، نگو که همه که می‌جنگند، من اگر فضا را باز کنم، ایجاد صلح بکنم یا آرامش را در جهان پخش کنم، خودم هم آرام بشوم، در جهان چه اتفاقی می‌افتد؟ تو بدان که اگر فضا را باز کنی، چراغ خودت را روشن کنی، تو می‌توانی دیگران را به اصطلاح، روی دیگران اثر بگذاری که چشم کمالشان باز بشود.

پس تو یک نفر نیستی. اگر چراغت را روشن کنی، چراغ حضورت را، با این چراغ می‌توانی چراغ‌های دیگر را هم روشن کنی. لازم نیست بروی به زور روشن کنی، همین چراغ را روشن نگه داری از ارتعاش این، می‌بینی که دل دیگران به زندگی ارتعاش می‌کند.

می‌گویند یک چراغ روشن بهتر از هزارتا چراغ خاموش است. یک دل باز شده، یک فضای باز شده در دل یکی از هزارتا من ذهنی، هزار البته نماد کثرت است، بهتر است. یعنی من‌های ذهنی اثر ندارند جز تخریب. فقط کسانی که چراغ خودشان را با فضاگشایی روشن کرده‌اند اثرگذار هستند.

که «یک قد خوش»، قد خوش در این‌جا سَرّوی است که ما به آن زنده می‌شویم. قد سرو، یعنی زنده شدن به بی‌نهایت خداوند. یک کسی که به خدا زنده بشود مثل مولانا از هزار قامت خمیده، این همه من‌ذهنی، بهتر است.

گفت: بودم اندرین دریا غذای ماهی‌ای پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذُالنون خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

ذُالنون: ذُالنونِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.

پس ما در این جهان، داخل شکم یک ماهی هستیم، این ماهی هم ذهن ما است، به صورت هشیاری ما را بلعیده. ما سرمایه‌گذاری شدیم در من‌ذهنی. پس در این دریا ما غذای ماهی شده‌ایم. مانند نون، حرف نون که خم است، تسلیم می‌شویم، وقتی تسلیم می‌شویم، فضا گشوده می‌شود، از شکم ماهی می‌آییم بیرون.

و «ذُالنونِ خویش» در این‌جا به معنی فیلسوف هم هست. می‌دانید ذُالنون، ذُالنونِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است. پس «تا شدم ذُالنونِ خویش» یعنی شدم فیلسوفِ خودم، شبیه ذُالنونِ شدم. ذهن ما، ما را بلعیده، با تسلیم، خمیده شدن، هر لحظه شما مثل ابرو خمیده می‌شوید در خدمت چشم هستید، چشم عدم. چشم عدم، چشم زندگی است. بله، یواش یواش شما فیلسوف خودتان می‌شوید.



آن رفت کز رنج و غمان، خم داده بودم چون کمان بود این تنم چون استخوان در دست هر سگ ساره‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

سگ ساره: سگ طبع

آن زمان رفت دیگر که از رنج و غم‌های من‌ذهنی مانند کمان خم شده بودم و این تن من مثل استخوان به وسیله هر سگ طبعی، یعنی هر من‌ذهنی، هر من‌ذهنی پُر از درد جَویده می‌شد.

واقعاً این بیت در شما اتفاق افتاده؟ الآن دیگر من‌های ذهنی مخصوصاً من‌های ذهنی دردمند، تن شما را آسیب نمی‌زنند؟ ان‌شاءالله که نمی‌زنند.

اگر شما فضاگشایی را در پیش گرفته‌اید، صبر و پرهیز، حتماً دیگر به خلونگاه حق رفته‌اید و دیگر من‌های ذهنی روی شما اثر نمی‌گذارند، اگر هم می‌گذارند شاید کم می‌گذارند.

شما یاد گرفته‌اید چه جوری فضاگشایی کنید، صبر کنید، شکر کنید، چارق ایاز را ببینید، چند سال پیش خودتان را ببینید، شکر کنید، قدر پیشرفت خودتان را بدانید، دوباره فضاگشایی کنید. یاد گرفته‌اید که هیچ‌جا متوقف نشوید، در حرکت باشید امروز خواندیم، در حرکت باشید، هیچ‌جا متوقف نشوید.

تا آخر عمرمان ما همین بیت‌ها را می‌خوانیم، فضا را باز می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، هیچ موقع نمی‌گوییم که دیگر تمام شد.

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

این را خواندیم. به دنبال این، این بیت می‌آید:

دهان ببند ز حالِ دلم که با لبِ دوست خدای داند کاو را چه واقعه‌ست و چه حال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

این بیت مهم است که دنبال این می‌آید:

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

اگر دل شما خمیده بشود، شما تسلیم بشوید، مانند ابرو در خدمت چشم خداوند باشید که این چشمِ عدم باز بشود، خدمت کنید، اصلاً یک سؤال بکنید: «من در خدمت زندگی هستم، یا نه؟» جواب بدهید. اگر در خدمت خداوند بوده باشید، در این صورت او آمده در مرکز شما و لحظه به لحظه با چشم او می بینید، چشم او چشم کمال است، اما چه اتفاقی می افتد؟ می گوید که

دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست خدای داند کاو را چه واقعه است و چه حال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

می گوید که دهان ذهنت را ببند و از حال دلم نگو. چرا؟ خداوند از طریق من صحبت می کند. فقط او می داند که در دل من چه قیامتی است، چه واقعه است و چه حالی دارم من. حال من که به ذهن در نمی آید، از بس که عالی است! از بس که خردمندم! برای این که با خرد او دارم می بینم، با چشم او می بینم. چشم کمال من طبق این بیت قبلی باز شده:

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

این بیت ها می بینید می خوانید دنبال هم هستند، همدیگر را تکمیل می کنند. دهان ببند، یعنی شما به حرف مردم گوش نمی دهید، به حرف ذهن خودتان هم گوش نمی دهید، برای این که حال دل شما را فقط خداوند می داند و باید همین طوری باشد. چرا؟ گفتیم کار شما این است که نور خصال باشید.

گفت باید با من خو کنید، وقتی فضا را باز می کنید، چشم کمالتان باز می شود، با او خو می کنید، دیگر با من ذهنی خودتان حال خودتان را اندازه نمی گیرید، به من های ذهنی دیگر هم نمی گوید که بیا حال من را اندازه بگیر، به نظر شما من حالم بهتر شده؟ آن ها می گویند نه، تو دیوانه شدی. مُخَبَّط شدی تو، برای این که نه غیبت می کنی، نه آسیب می زنی، نه عیب می گیری، نه وقت را تلف می کنی، همه اش حواست به خودت است، ما نمی فهمیم شما را.

برای همین می‌گویند که به دهان مردم نگاه نکن. دهان ببند، ای مردم راجع به حال من صحبت نکنید، چون من در خدمت زندگی هستم و بودم و الآن لب دوست باز شده، زبان دوست باز شده:

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اگر شما تمرین کنید این اتفاق می‌افتد. شما لازم نیست بدانید من حالم چیست، من خودم هم نمی‌خواهم بدانم، خدا می‌داند که دل من چه حالی دارد. چه قیامتی است آن‌جا. توجه می‌کنید؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این افسانه من‌ذهنی نمی‌داند، می‌خواهد حرف بزند، حالت چطور است؟ ولی وقتی افسانه من‌ذهنی می‌گوید حالت چطور است، راجع به حال من‌ذهنی می‌پرسد، درست مثل این‌که می‌گوید حال همانیدگی‌هایت چطور است؟ حال پولت چطور است؟ حال خانه‌ات چطور است؟ حال مقامت چطور است؟ غذایت چطور است، خوب غذا می‌خوری؟ می‌خواهد این‌ها را بداند. این دل اصلی نیست که! درست است؟ مشخص است.

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پُل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

این بیت را خواندیم. پس از حرف خودمان و مردم باید بگذریم و مثل آبی باشیم که نقش نمی‌پذیرد، شما می‌بینید توی دریا یک چوبی را فرو می‌کنی، یک نقشی می‌پذیرد دوباره از بین می‌رود. نقش بر آب می‌شود، شما هم این‌طوری هستید، حرف دیگر مهم نیست. اتفاقاً بیت قبلی در مقابل بیت آخر است که می‌گوید فریب حال را مخور.

شما می‌شود فریب و حیلۀ حال من‌ذهنی را نخورید، چون حال من‌ذهنی یک فریب است، یک گولی است که ما خوردیم، که دائماً می‌خواهیم حال من‌ذهنی خودمان را خوب کنیم و این حال من‌ذهنی ما در دست ما نیست. اولاً در دست خداوند است، شما می‌دانید خداوند تحمل نمی‌کند که شما همیشه من‌ذهنی داشته باشید، دچار ریب‌المنون خواهید بود، ناکامی خواهید بود:

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

از هر جهتی بروی بلاست، ناکام می‌شوی، پس «مرادات همه اشکسته‌پاست»، بله؟

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اشکسته‌پا: ناقص

نه، کسی نیست کامش روا باشد. نقش نباید بپذیری. نقش پذیرفتن یعنی چه؟ شما می‌آیید مادر می‌شوید، تا آخر عمر شما مادر نیستید، پدر نیستید، تا زمانی که بچه‌تان می‌شود بیست ساله شما مادرید. بعداً ممکن است خدمتگزار باشید، ولی دیگر مادر نیستید، آن باید مستقل بشود برود، وصل بشود به زندگی. شما دست از کنترل بردارید.

اگر نقش را بچسبید، من معلم هستم، من استاد هستم، من رئیس هستم، من نظامی هستم، من قدرتمند هستم، این‌ها نقش هستند و حرف زدن و ایجاد سروصدا کردن از نقش‌ها می‌آید و از دنیا می‌آید و این دنیا می‌دانید پل است، یعنی چه؟ ما فقط وارد این دنیا می‌شویم، که وارد شدن تحولاتی این‌جا صورت می‌گیرد، درواقع این تحولات ما را تبدیل می‌کند به، هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت او. اول بی‌نهایت خداست، بعداً هم بی‌نهایت خداست، ولی بعداً هشیارانه به او بدل می‌شویم. زندگی می‌خواهد خودش را هشیارانه در چیزها ببیند. اولین چیز همین آدم است، انسان است. بنابراین این مهمه و سروصدا و نمی‌دانم صوت و توی این دنیا که با من‌ذهنی ما ایجاد کرده‌ایم همه بیهوده است.

«الدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ.»

«دنیا پلی است.»

(حدیث)

حدیث است.

حیله کرد انسان و، حیله‌اش دام بود آن‌که جان پنداشت، خون‌آشام بود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸)

انسان رفت بعد از این که افتاد به دام جسم، یک دام دیگر ایجاد کرد، بنابراین شروع کرد برحسب همانندگی‌ها فکر کردن. این حيله است، این حيله دام است، این حيله دام است، دام دوم است و من ذهني را جان خودش پنداشت و خود خودش پنداشت، درحالي که من ذهني خون آشام است، من ذهني مخرب است. ما من ذهني مان را مي پرستيم، دفاع مي کنيم از آن، نگه مي داريم، فکر مي کنيم آن هستيم، براساسش ناموس داريم، مي دانيم، پندار کمال داريم، خون آشام است. شما ببينيد که اين چه جوري خون شما را مي خورد. بله، گفت:

دهان ببند ز حالِ دلم که با لبِ دوست خدای داند کاو را چه واقعه‌ست و چه حال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

این بیت قبل بود، دنباله‌اش این می آید:

مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست میر به سوی همایان شه بدان پر و بال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

«مکن اشارت سوی دلم»، باز هم دنبال بیت قبل است، می‌گفت دهان ببند، شما اگر دهانت را به‌کار بیندازی، یعنی من ذهنيات دارد کار می‌کند. من ذهنيات کار می‌کند، به کجا اشاره می‌کنی؟ به من ذهني من، به دل من، به دل مصنوعی من.

این جا گفته دهان ببند، می‌گوید به‌وسیله من ذهنيات روی من اثر نگذار، مکن با من ذهنيات اشارت سوی دل من که دل نیست. کدام دل، دل نیست؟ من ذهني که در مرکز من هست دل نیست، فضای گشوده شده دل است.

«مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست»، تو من ذهني من را تشويق نکن، فعال نکن، به‌کار نینداز، به من ذهنيات ارتعاش نکن که من ذهني من هم ارتعاش کند، که این دل من نیست که! هرچه که دل مصنوعی من را به ارتعاش درمی‌آوری، کار من خراب می‌شود، از جنس من ذهني می‌شوم.

تو داری چکار می‌کنی؟ داری من را تشويق می‌کنی که به‌سوی شاهان یا «همایان شه» مثل مولانا، من باید به بی‌نهایت و ابدیت او بروم، این همای شاه است، مولانا هم همای شاه است.

پس دوتا معنی دارد. یکی این که من تبدیل بشوم به «همای شه»، با این پر و بال من ذهني نمی‌توانم، برای چه ای مردم، من ذهني من را به ارتعاش درمی‌آورید؟ پس اشاره نکن به من ذهني من، اگر حتی من در بیت قبلی:

دهان ببند ز حالِ دلم که با لبِ دوست خدای داند کاو را چه واقعه‌ست و چه حال

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

به اصطلاح به جایی رسیدم، فضا را باز کردم، زبان دوست، خداوند از من شروع کرده به صحبت کردن، تو ضرر نزن به من، دربارهٔ من حرف نزن، راجع به حال من حرف نزن، اصلاً نپرس، چون داری من را فلج می‌کنی.

شما می‌توانید فضا را باز کنید با آن دل با من حرف بزن. وقتی به آن دل شما برسی، می‌فهمی که حال خودت چه‌جوری است، دیگر حال من را نمی‌پرسی. می‌فهمی که این حال را دیگر زندگی تعیین می‌کند.

حال من عوض نمی‌شود آن‌طوری که با همانیدگی‌ها، هی می‌پرسی که حالت چطور است؟ الان حالت چطور است؟ پس اشارت به سوی دل مصنوعی من با ارتعاش نکن. تو بدان که من باید فضا را باز کنم به بی‌نهایت و ابدیت او سفر کنم. اگر من را هی من‌ذهنی بکنی، چیزها را بی‌آوری مرکز من، دردها را بی‌آوری مرکز من، من فلج می‌شوم، با پر و بال درد و همانیدگی، با سبب‌سازی من به سوی بی‌نهایت و ابدیت خداوند نمی‌توانم بروم.

و اگر بگوییم به سوی «همایان‌شه» مثلاً بروم به سوی مولانا و حرف‌های او را بفهمم، با من‌ذهنی نمی‌توانم بفهمم. پس وقتی ما من‌ذهنی‌مان را به‌کار می‌اندازیم داریم به مردم لطمه می‌زنیم، آن‌ها را از جنس من‌ذهنی می‌کنیم، آن‌ها نمی‌توانند به سوی «همایان‌شه» بروند، نمی‌توانند به سوی همای اصلی که خداوند است بروند. با پر و بال همانیدگی‌ها و دردها و سبب‌سازی‌ها. درست است؟

شما اگر بخواهید مردم را به افسانهٔ من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ببرید با ارتعاشتان، دارید به آن‌ها لطمه می‌زنید، دارد این را می‌گوید دیگر. شما بیا فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آن موقع می‌فهمی که با این دل که مرکز عدم است می‌توانی به من کمک کنی.

دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

لاجرم: ناچار، ناگزیر

پس این آلوده که براساس همانیدگی‌ها تشکیل شده، این دل نیست، این دل خراب من است. درست است؟ تو هم این را دل ندان، چون این را دل بینداری هم به دیگران لطمه می‌زنی، هم به خودت لطمه می‌زنی و هم دل از اهل دل مثل مولانا برمی‌داری.

مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست میر به سوی همایان شه بدان پر و بال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

هما: پرنده‌ای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قَدْما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سابه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند.
این بیت را خواندیم. دنبالش، بلافاصله این بیت را می‌گوید:

جراحت همه را از نمک بُود فریاد مرا فراق نمک‌هاش شد و بال و بال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

وَبال: بدبختی، سختی، عذاب

جراحت یعنی زخم. درست است؟ زخم همین من‌ذهنی است، من‌ذهنی و دردهایش زخم است. حالا، مردم، بیشتر عامه این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را دارند، این نقطه‌چین‌ها را دارند در مرکزشان، همانیدگی‌ها را دارند، این زخمشان است و فکر می‌کنند این زخم موقعی التیام پیدا می‌کند که این نقطه‌چین‌ها زیادتر بشوند.

خداوند دارد این‌ها را کم می‌کند، می‌خواهد این‌ها را از مرکز ما بردارد، بنابراین نمک، همان چیزی است که زندگی می‌فرستد، پیغام زندگی است، کار زندگی روی ما است. یادمان باشد گفتیم که وقتی تیر می‌اندازیم او از ما نیست، «ما کمان و تیر اندازش خداست.»

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

همیشه این‌طوری است. اصلاً یک لحظه نیست که ما زیر نفوذ خداوند نباشیم. این را ما امروز گفتیم، گفت که بعضی موقع‌ها شما را به نتیجه می‌رساند، به مقصد می‌رساند. بعضی موقع‌ها هم شما را ناامید می‌کند، به مقصد نمی‌رساند تا بفهمی که او وجود دارد، این طرحش است. این‌ها را شما خواندید و این‌ها. خلاصه می‌گوید کار او این است که این نقطه‌چین‌ها را پاک کند.

ولی همین‌که این نقطه‌چین‌ها را از ما می‌گیرد، ما فریادمان درمی‌آید. اما کسی که می‌خواهد این نقطه‌چین‌ها را خودش دانسته از مرکزش پاک کند چه؟ او خیلی خوش‌آمد می‌گوید به نمک‌های او. نمک خداوند آن چیزی است که می‌پاشد زندگی شما بانمک بشود. درست است؟

پیغامی است که الآن به شما می‌دهد که شما بگیریید مثلاً همانندگی را شناسایی کنید، ممکن است که الآن شما را ناکام می‌کند، منقبض می‌کند. شما فضا را باز کنید و بشناسید یک همانندگی را. این نمکش است، حالا به صورت قهر می‌آید، گاهی به صورت شادی می‌آید. همیشه شادی نیست، ولی هرچه او می‌دهد، هرچه خداوند می‌دهد رحمت اندر رحمت است و نمکش است، زندگی ما را بانمک می‌کند، شیرین می‌کند.

می‌گویند که مردمی که با من ذهنی زندگی می‌کنند. پُر از همانندگی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هستند، از نمک‌های خداوند فریادشان بالا می‌آید، برای این‌که می‌خواهد این نقطه‌چین‌ها را کم کند، اما من که می‌خواهم هیچ نقطه‌چین در مرکز منمانند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] من می‌دانم که اگر نمک‌هایش نیاید، پیغامش نیاید، الهامش نیاید و حس امنیت و هدایت او نباشد، عقل او نباشد، قدرت او نباشد، صنع او نباشد، من دنبال بدبختی بعد از بدبختی می‌روم، بدبختی‌های من عمیق‌تر خواهد شد. آیا شما هم همچو استنباطی دارید؟ حتماً دارید.

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نان‌ش فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فَطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

لحظه‌به‌لحظه خداوند یک خمیرمایه می‌اندازد که این نانی که شما می‌پزید خوشمزه باشد، نان خوبی باشد، برشته باشد. اگر فضا را ببندید نتواند این نمک را بیندازد، خمیرمایه را بیندازد شما صد سال هم که من ذهنی را بخواهی با او زندگی کنی، بخواهی زندگی درست کنی بالاخره خمیر می‌شود، نمی‌توانی نان خوب بپزی. پس شما فضا را باز می‌کنید، نمک او به هر ترتیبی می‌آید به شما کمک کند.

من عجب دارم ز جوایِ صفا کاو رَمَد در وقت صیقل از جفا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸)

رَمَد: از مصدر رَمیدن: فرار کند، دور شود.

ما همه جوای نابی و صفا هستیم، می‌خواهیم به او تبدیل بشویم. الآن دیگر می‌دانیم دیگر. می‌گویند من تعجب می‌کنم کسی که جوای نابی است، خلوص است، تبدیل شدن به خداوند است، موقع صیقل کردن آن، که ممکن است قهر، به صورت قهر باشد، ممکن است ناکامی باشد، ممکن است بگوید شما پرهیز کنید از این، رها کن این را، موقع صیقل زدن خداوند می‌خواهد صیقل بزند با نمکش، شما از جفا، از سختی فرار می‌کنید. نه، شما نمی‌کنید!

پس ریاضت را به جان شو مشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان بری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت ز امر کن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

امر کن: فرمان «بشو و می شود» خداوند

پس این سختی‌های صبر و فضاگشایی و اسمش ریاضت است. پرهیز و عدم قضاوت و تسلیم و همانیده نشدن با چیزهای آفل و همانیده نشدن با چیزهای جدید و قضاوت نکردن و این‌ها را چه؟ با جان و دلت مشتری بشو. وقتی تنت را سپردی به خدمت، گاهی اوقات سخت است، جان سالم به در می‌بری، در من ذهنی نمی‌میری، از دست من ذهنی رها می‌شوی.

اگر خودت ریاضت و سختی و صبر و فضاگشایی را انتخاب کردی، انتخاب کردی! ولی وقتی زندگی یک چیزی را می‌خواهد از تو بگیرد که با آن همانیده شدی، در این صورت تسلیم بشو، سر بنه برو شکر کن، شکرانه بده، بدان که داری موفق می‌شوی.

وقتی که خداوند این ریاضت را به تو داد برو شکر کن، برای این که تو با انتخاب خودت با عقل خودت انتخاب نکردی، او از «امر کن» یعنی از «قضا و کن فکان» او که قضاوت می‌کند و می‌گوید «بشو و می‌شود»، تو را کشید به این کار. وقتی او این کار را کرد با دل و جان بپذیر.

پس اگر شما واقعاً روی خودتان کار می‌کنید، یک موقعی با سختی جدایی از یک همانیدگی روبه‌رو می‌شوید خدا را باید شکر کنید، نباید ناله کنید این چیست؟ این دیگر! این را شما ندیده بودید. بدانید که شما همانیده شده‌اید و زندگی می‌خواهد شما از این همانیدگی جدا شوید. به خودتان بیایید فضا را باز کنید، شکر کنید، شکرانه بدهید و خوشحال باشید که این دارد اتفاق می‌افتد.

آفت ادراک آن، قال است و حال خون به خون شستن، مُحال است و مُحال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷)

بنابراین، این به اصطلاح آفت درک این موضوع، دیدن خداوند در این لحظه همین حال من‌ذهنی و قال اوست، گفتار اوست.

در بیت بعدی حیلۀ حال را می‌گوید و توجه کنید که این حرف زدن من‌ذهنی که حال را ایجاد می‌کند، هر دو فریب است. حرف زدن من‌ذهنی اصلاً فایده ندارد چون از من‌ذهنی می‌آید و حالش هم حال ما نیست، طبق این غزل.

بنابراین با هشیاری جسمی بخواهی از دست هشیاری جسمی رها بشوی با قال و حال، با فریب، با توهم بخواهی از دست توهم رها بشوی، مثلاً بخواهی حرف بزنی و حالت را خوب کنی. می‌بینید مردم به این کار مشغول هستند دیگر! مردم خودشان حرف می‌زنند، اگر یک موقعی حرف‌های منفی به خودشان می‌زنند، می‌روند پیش یکی می‌گویند تو حالا حرف‌های مثبت به ما بزن. حرف می‌زنند حال من‌ذهنی‌اش خوب می‌شود. دوباره خراب می‌شود، دوباره در حال و قال هستند، می‌خواهند با حال و قال مسئله‌ی حال و قال را از بین ببرند. نمی‌شود چنین چیزی! باید فضاگشایی کنی زندگی را بیاوری به مرکزت. و:

جراحت همه را از نمک بُود فریاد مرا فراقِ نمک‌هاش شد و بال و بال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

و بال: بدبختی، سختی، عذاب

حالا می‌بینید که دیگر این زخمی که ما داریم طبق این بیت، بستگی دارد به این‌که نگاه شما از خیال باشد یا از فضای گشوده‌شده. از خیال باشد که فریادتان بالا می‌آید، برای این‌که این ستاره‌ها را، این نقطه‌چین‌ها را دارند از شما می‌گیرند و شما با دید من‌ذهنی حال و قال، موقعی حالتان خوب می‌شود، موقعی قالتان خوب می‌شود که این‌ها زیادت‌تر بشوند.

و فهمیدیم که جدایی از نمک‌های خداوند بدبختی و بدبختی است. حالا اگر شما واقعاً دنبال نمک‌هایش هستید لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی، با فضاگشایی، بالاخره آفتاب وصال می‌آید:

چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی نماند حیلۀ حال و نه التفات به قال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

ملک: دارایی، هر آنچه در تصرف کسی باشد و مالک آن بود.
التفات: توجه کردن

و می‌گوید که وقتی که وصال تو ای خداوند در اثر بالا آمدن آفتاب زندگی از مرکز من ملک من شد، دارایی من شد، صاحب این وصال شدم، در این صورت دیدم که حیلۀ حال، فریب حال نماند.

بعضی نسخه‌ها «حلیۀ حال» است. اگر شما حلیه بگویید، باید بگویید زیور و زینت حال، این هم معنی می‌دهد ولی من دلم می‌خواهد شما این بیت را در مقابل آن بیتی که حیلۀ نیست، اصیل است. حال ما وقتی که مرکز ما از خداوند تشکیل شده، فضای گشوده شده است، آن حال اصلی است ولی بیشتر مردم در فریب حال من ذهنی هستند. شما حیلۀ، فریب حال را باید بدانید که اگر فکر می‌کنید من ذهنی هستم در زیر نفوذ فریب یک حالی هستید که حال واقعی شما نیست، یک چیز مصنوعی است، هی عوض می‌شود. حال من ذهنی شما، حال اصلی شما نیست. حال اصلی شما، حال شما به صورت «آلست» است که با فضاگشایی شما در شما به وجود می‌آید.

پس بنابراین می‌گوید نه حیلۀ حال ماند، نه دیگر فریب حال را می‌خورم، نه توجه به حرف دارم، به قال دارم. نه التفات به قال من ذهنی دارم. توجه می‌کنید؟ پس من ذهنی از کار افتاد، چون فریب حال رفته. و توجه به قال خودم به عنوان من ذهنی و قال مردم، قال مردم یعنی گفتار مردم، رفته. کی؟ وقتی که پس از انجام مراحل این غزل، خداوند به صورت شمس تبریزی از مرکز من طلوع کرد. حالا دیگر من با روشنایی آن آفتاب می‌بینم و آن آفتاب هستم. دیگر من ذهنی چه مال خودم باشد، چه مال دیگران، نه حالش روی من اثر دارد نه قالش.

اگر حلیه بگیرید، در این صورت باید بگویید که من به عنوان زندگی دیگر زینت حال من ذهنی را نمی‌خواهم و زینت قالش را هم نمی‌خواهم. ولی اگر فریب بگیرید می‌فهمید که تا به حال که دنبال حال من ذهنی بودید، در فریب بودید، در گمراهی بودید. و مردم می‌بینید که چقدر می‌خواهند حال من ذهنی‌شان را خوب کنند، دنبال کارهایی هستند که حال من ذهنی‌شان خوب بشود. همین [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] در افسانه من ذهنی ما دنبال حال من ذهنی‌مان هستیم و با قال، با گفتار خودمان و مردم آن را درست می‌کنیم.



می‌بینید که مردم از ما تعریف می‌کنند اگر شما حاضر باشید، حرف مردم در شما اثر ندارد. شما می‌گویید این برنامه چقدر عالی است، اگر من در قال باشم حالم خوب می‌شود. اگر در حیلۀ حال و التفات به قال نداشته باشم حرف در من اثر ندارد.

توجه می‌کنید؟ اگر حرف در شما اثر دارد، حتماً در حیلۀ حال هستید، حیلۀ حال من‌ذهنی. حیلۀ حال برای این‌که شما اولاً خودتان را گول زدید که شما این من‌ذهنی هستید، چون من‌ذهنی هستید، دنبال حال خوبش هستید و می‌دانید که این توهم است، هیچ موقع نمی‌توانید حال من‌ذهنی‌تان را خوب کنید. طرح خداوند این است که این بدحال بشود تا شما بفهمید شما من‌ذهنی نیستید، شما آلت هستید، از جنس خداوند هستید، شما جوهر هستید که قائم بالذات هستید.

اول غزل هم گفت چشمتان گشوده شده، دو چشمتان گشوده شده، بنابراین بیا با حرکت خودت به فضای آسمان حقایق، از خیال دیگر بگذر.

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال برآ به چرخ حقایق، دگر مگو ز خیال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

الآن دیگر از خیال گذشته‌ایم و این فضا باز شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، باز شده، باز شده، اگر همانندگی هم مانده، هُل داده شده در حاشیه، داریم نگاه می‌کنیم که ان‌شاءالله از شر این‌ها هم رها بشویم.

چند بیت از مثنوی می‌خوانم:

زین نظر، وین عقل، نآید جز دَوار
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۵)

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن، استماع
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

منصب تعلیم نوع شهوت است
هر خیال شهوتی در ره بُت است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

دَوار: سرگشتگی، سرگردانی
ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
استماع: شنیدن

یعنی از این نظر، از این هشیاری که من‌ذهنی دارد، عقلی که من‌ذهنی دارد که عقل چیزها است، جز سرگشتگی و گم شدن در فکرها هیچ چیزی عاید نمی‌شود. پس این نظر من‌ذهنی، هشیاری جسمی را بگذار و ذهن را خاموش کن منتظر فضل الهی باش.

از سخن گفتن ارتفاع مجوید، یعنی نه خودتان حرف بزنید بلند شوید، نه با حرف دیگران بلند شوید. گفت که منتظر باش، منتظر باش تا فضل ایزدی بیاید با فضاگشایی. «منتظر را به ز گفتن، استماع»، یعنی گوش دادن منتظر از حرف زدن بهتر است.

و ما می‌دانیم «منصبِ تعلیم»، مقام استادی یا معلمی یک نوع شهوت است، اگر با من‌ذهنی باشد. بسیار بسیار حساس است این موضوع که انسان چون تحت نفوذ من‌های ذهنی درمی‌آید می‌گویند استاد شما بلد هستید، شما به ما یاد بدهید، راهنمایی کنید، چه استاد خوبی هستید، ما هم گول می‌خوریم. پس منصبِ تعلیم یک نوع شهوت است می‌گوید و هر فکر و خیال شهوتی در این راه که ما به‌سوی او می‌رویم بُت است، خیالات شهوتی. پس شما منصبِ تعلیم ندارید. هیچ کدام از ما استاد نیستیم. درست است؟

گر به فضلش پی ببردی هر فِضول

کی فرستادی خدا چندین رسول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۸)

عقل جزوی همچو برق است و درخش

در درخشی کی توان شد سوی وِخْش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹)

نیست نورِ برق، بهر رهبری

بلکه امرست ابر را که می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

فِضول: یاوه‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.

دَرخْش: آذرخش، برق

وِخْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون، در این‌جا منظور فضای یکتایی است.

می‌گری: گریه کن.



می‌گوید هر «فضول» یعنی زیاده‌گو، یاوه‌گو، یعنی من‌ذهنی اگر به فضل خداوند پی می‌برد، می‌فهمید که باید فضا را باز کند و فضل خداوند بیاید و منتظر و ذهن را خاموش کردن، منتظر ماندن و گوش کردن بهتر از حرف زدن است، اگر هر من‌ذهنی به این موضوع پی می‌برد، خداوند این‌همه رسول نمی‌فرستاد. می‌دانید بزرگان هم رسولان هستند مثل مولانا، پیغام می‌آورند. رسول یعنی پیغام‌آورنده، چند نفرشان خیلی بزرگ هستند مثل پیغمبران، بقیه هم که بزرگان هستند این‌ها هم پیغام‌آوران هستند.

عقل جزوی می‌گوید شبیه برق است، مثل یک جرعه زدن است، رعد و برق داریم می‌بینید که موقعی که باران می‌خواهد بیاید رعد و برق داریم. برق، آسمان روشن می‌شود خاموش می‌شود. می‌گوید من‌ذهنی عین این است، همین‌طور که در روشنائی برق یعنی رعد و برق نمی‌شود راه را پیدا کرد، نمی‌شود رفت به یک شهری به نام «وَحْش»، در این‌جا وحش نماد فضای یکتایی است. می‌گوید در روشنائی و عقل من‌ذهنی نمی‌شود به‌سوی خدا رفت، همین‌طور که شب اگر تاریک باشد، هوا ابری باشد و این‌ها، شما با جرعه زدن یک لحظه روشن می‌شود شما این‌ور و آن‌ور را می‌بینید خاموش می‌شود شما راه را نمی‌توانید پیدا کنید، من‌ذهنی هم آن‌طوری است.

پس بنابراین، نیست نور برق، همان آسمان که روشن می‌شود، جرعه می‌زند، برای رهبری، برای رهبری خودتان و رهبری جامعه. «نیست نور برق، بهر رهبری»، برای راه پیدا کردن در شب نیست، برای پیدا کردن راه در زندگی شخصی یا جمعی هم نیست، «بلکه امرست ابر را که می‌گری». بلکه امر این است که ابر گریه کند. آن جرعه می‌زند که ابر باران ببارد، شما هم باید باران ببارید، یعنی گریه کنید، فضا را باز کنید، التماس کنید، تواضع داشته باشید.

برقِ عقلِ ما برای گریه است

تا بگرید نیستی در شوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)

عقلِ کودکِ گفت: بر کتابِ تن

لیک نتواند به خود آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۲)

عقلِ رنجور آردش سوی طبیب

لیک نبود در دوا عقلش مُصیب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۳)

کتاب: مکتب‌خانه

تَن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»
 مُصیب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده

پس برقِ عقل من‌ذهنی ما، وقتی عقل پیدا کردیم برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم، این برای رهبری ما نیست، برای اداره ما نیست، بلکه برای گریه است، برای تسلیم است، برای این است که ما واقعاً فضا را باز کنیم تا این نیستی، من‌ذهنی نیست است، در شوق فضای گشوده‌شده تسلیم بشود، متواضع بشود، کوتاه بیاید، «در شوق هست»، یعنی الآن ما می‌دانیم یک هستی وجود دارد که الآن من‌ذهنی ما فعلاً آن نیست. این خیلی مهم است.

و مثال می‌زند می‌گوید عقل کودک می‌گوید برو مکتب‌خانه، عقل کودک بلد است برو مدرسه، ولی به خودش نمی‌تواند یاد بدهد.

و عقل مریض هم بلد است تصمیم بگیرد، انتخاب کند برو به پزشک، دکتر، ولی خودش نمی‌تواند نسخه بنویسد. عقل این را ندارد مریض که برو دکتر، به دکتر بگوید که لازم نیست شما نسخه بنویسید، من خودم نسخه می‌نویسم، خودم خودم را خوب می‌کنم. دکتر رفتید که به شما نسخه بدهد.

بنابراین اگر من‌ذهنی داریم عقل آن نمی‌تواند به ما کمک کند، ولی می‌تواند کمک کند بگوید برو مولانا بخوان، برو ابیات را تکرار کن، برو تسلیم بشو، سرکشی نکن، نگو می‌دانم، پرهیز کن. خب این‌ها را می‌فهمد. این‌ها همین گریه است دیگر. مقاومت نکن، قضاوت نکن، با چیز آفل همانیده نشو، قدرت‌پرستی نکن، جسم‌پرستی نکن، مکان‌پرستی نکن، زمان‌پرستی نکن، این‌ها را می‌فهمد، ولی برای این‌که انجام بدهد باید مراجعه کند به دکتر که مولانا است.

پس کتاب یعنی مکتب‌خانه. تَن یعنی سر و کار داشتن. مُصیب هم یعنی اصابت‌کننده.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

پیش بینایان، کُنی ترکِ ادب
نار شهوت را از آن گشتی حَطَب
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

چون نداری فِطنت و، نورِ هُدی
بهر کوران، روی را می‌زن جَلَا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳)

پیش بینایان، حَدث در روی مال
ناز می‌کُن با چنین گندیده‌حال
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۴)

حَطَب: هیزم
فِطنت: زیرکی، باهوشی
حَدث: مدفوع، ادرار

بینایان کسانی هستند که فضا را باز کرده‌اند و به زندگی زنده شده‌اند، روی خودشان یا زندگی ایستاده‌اند و مثل انسان‌هایی مثل مولانا یا برخی از شما اگر زنده شده‌اید. «پیش بینایان، کُنی ترکِ ادب»، ترک ادب کردن یعنی پیش مثلاً مولانا با من‌ذهنی صحبت کنیم و توجه نکنیم. «پیش بینایان، کُنی ترکِ ادب» آتش شهوت را از آن گشتی حَطَب یعنی هیزم.

پس این‌که آتش دردهای شهوت و حرص و همانندگی و جذب شدن به‌سوی چیزهای بیرونی و شهوت آن‌ها را داشتن، حرص آن‌ها را داشتن، عشق آن‌ها را داشتن، زیر کنترل آن‌ها بودن، درد ایجاد کردن، زندگی را به مسئله و مانع و دشمن و درد و کارافزایی و این‌ها تبدیل کردن برای این است که ما پیش بینایان ادب را رعایت نمی‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، ارزیابی می‌کنیم، با چه؟ با من‌ذهنی‌مان، در کجا هستیم؟ در خیال.

اگر فضا را باز می‌کردیم، می‌فهمیدیم که بینایان چقدر زحمت کشیده‌اند و چقدر می‌توانند به ما کمک کنند. بنابراین دارد می‌گوید که فِطنت یعنی زیرکی، باهوشی. حَطَب: هیزم. حَدث یعنی مدفوع، ادرار، در این‌جا یعنی همان تولیدات من‌ذهنی، همانندگی و درد.

پس چون این هوش و شعور و نور هدایت را نداری، نور هدایت زندگی را نداری، برای «کوران» یعنی من‌های ذهنی صورتت را آرایش بده. ما باید واقعاً صادق باشیم، عاشق باشیم، فضاگشا باشیم، متواضع باشیم و اگر

من‌های ذهنی دنبالمان آمدند و ما آن‌جا نیستیم، بگوییم ما آن‌جا نیستیم، برویم از مولانا یاد بگیریم، دنبال مرید نگردیم، تأیید و توجه یک عده‌ای من‌ذهنی ما را گول نزنند و در منصب معلمی گم نشویم.

«چون نداری فِطَنَت و، نورِ هُدَى»، پس می‌بینید اصل همین هوش و شعور فضای گشوده‌شده و هدایت او است. درست است؟ ما نباید واقعاً گول تأیید یک عده‌ای از مردم را بخوریم، باید به خودمان نگاه کنیم، حواسمان به خودمان باشد، خودمان را درست ارزیابی کنیم، با مولانا محک بزنیم. «پیش‌بینایان» یعنی پیش‌آدم‌هایی مثل مولانا، انسان‌های زنده به حضور کثافت در روی مال، یعنی صورت «آلست» خودت را با همانیدگی‌ها آلوده کن، من‌ذهنی را ارائه کن، ناز می‌کن، حس بی‌نیازی بکن، بگو احتیاج ندارم با این حال‌گنדה‌ات.

خب شما با این سه بیت خودتان را می‌توانید ارزیابی کنید واقعاً، ببینید پیش‌بینایان آیا من‌ذهنی‌تان را ارائه می‌کنید؟ در غزل داشتیم می‌گفت با من‌ذهنی‌ات من‌ذهنی من را به ارتعاش درنیاور. شما در خودتان اگر می‌بینید که واقعاً در آتش شهوت چیزها می‌سوزید یا کور و کر شده‌اید به خاطر عشق چیزها، آن‌ها به شما ضرر می‌زنند و ضررش را نمی‌بینید و ادامه می‌دهید، بدانید که پیش‌بینایانی مثل مولانا ترک ادب کرده‌اید.

ما باید متعهد بشویم به این آموزش، مؤدب بشویم، هر جا که می‌بینیم من‌ذهنی‌مان می‌آید بالا، پندار کمالمان می‌آید بالا، ناموسمان می‌آید بالا، مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، سرکشی می‌کنیم، به خودمان نهیب بزنیم و خودمان را تسلیم کنیم، فضا را باز کنیم، صبر کنیم، خوب درک کنیم، ذکر این بیت‌ها را بگوییم، تکرار کنیم.

بی‌توجهی به این آموزش حالا که فهمیده‌اید شما دیگر که این آموزش مفید است، بدون این آموزش نمی‌توانید، بی‌توجهی خودش بی‌ادبی است. قدرش را ندانستن بی‌ادبی است. این‌که کار روی خودتان نکنید بی‌ادبی است. «پیش‌بینایان، کُنی ترکِ ادب»، اگر ما آموزش‌های بینایان را به‌کار نبریم، دل نسپاریم، قانون جبران را انجام ندهیم که روی خودمان کار کنیم، داریم بی‌ادبی می‌کنیم، بی‌توجهی می‌کنیم، بی‌ارزش می‌دانیم، در نتیجه این بلا سرمان می‌آید.

هرکه او اندر نظر موصول شد

این خبرها پیش او معزول شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۷)

چون‌که با معشوق گشتی همنشین

دفع کن دلالگان را بعد از این

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۸)

هر که از طفلی گذشت و مرد شد

نامه و دلاله بر وی سرد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۹)

معزول: عزل شده

دلاله: زنی که برای مردان زن پیدا کند، زن واسطه

«هرکه او اندر نظر موصول شد»، هر کسی که در همین شب دنیا خورشید را دید، خدا را دید، فضا را باز کرد، باز کرد، باز کرد، مرکزش باز شد، عدم شد و همین طور دارد پیش می‌رود، هشیاری جسمی‌اش تبدیل به هشیاری نظر شد، درست است؟ خبرهای من‌ذهنی دیگر برایش ارزشی ندارند. خبرهایی که من‌ذهنی می‌دهد راجع به اتفاقات است، اتفاقات را هم من‌های ذهنی به‌وجود آورده‌اند.

آن چیزی که از دهن من‌ذهنی درمی‌آید و مصنوع من‌ذهنی است، هر کسی موصول شده باشد، به وحدت رسیده باشد، برایش ارزشی ندارد. این همه هیاهو در جهان هست به وسیله من‌های ذهنی، ارزشی ندارد. فقط آن خبری که با فضاگشایی از زندگی می‌آید، آن سازنده است. برای همین می‌گوید که وقتی با معشوق، خداوند همنشین شدی، در این صورت این دلاله‌ها را دفع کن.

تمثیلش در واقع بالغ شدن مرد است، مرد مثلاً قدیم دلاله بوده دیگر، بعضی زن‌ها اخبار می‌بردند. مثلاً فرض کن یک بچه جوانی مثلاً از یک دختری خوشش می‌آمده، به یک خانمی که خبر می‌برده می‌آورده، مثلاً می‌گفت یک نامه بدهم ببر به او بده، فلان و این‌ها، حرف ببر، حرف بیاور. ولی می‌گوید وقتی از طفلی گذشت و بالغ شد خب می‌رود با آن دختر ازدواج می‌کند، آن دلاله که خبر می‌رود می‌آورد، آن دیگر بی‌ارزش می‌شود، سرد می‌شود.

پس بنابراین من‌های ذهنی به‌طور کلی «دلاله» هستند، خبرشان این است که تو باید چراغ دیگری روشن کنی و بنابراین وقتی شما شروع کردید به فضاگشایی و فضاگشایی، خبرهایی که از آمدن چیزها به مرکزتان گفته می‌شود برای شما دیگر بی‌ارزش می‌شود. چون این خبرها برای این بوده که یک معشوقی وجود دارد و من باید با معشوق یکی بشوم. خب فضا را باز کرده‌اید، با او یکی شده‌اید، دیگر حرف‌های من‌ذهنی‌تان یا حرف‌ها براساس همانندگی‌ها چه ارزشی دارد؟

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال

برآ به چرخ حقایق، دگر مگو ز خیال

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

این‌ها همه در مورد آن بیتی است که گفت که دیگر به خیال نرو، ولی توجه کنید این کار خیلی مشکل است، ما در خیال مسکن گزیده‌ایم.

**کنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامزد و بی دقُّ الحَصیر**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۲)

**والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه‌چنگالی شوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۳)

دَد: حیوان درنده و وحشی
پامزد: حق‌القدم، اجرت قاصد
دقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو

بیت‌هایی خواندم برایتان گفت هر کسی در خیال، در کنج زندان ناگزیر مسکن پیدا کند، خانه بگیرد محکوم است که حق‌القدم بدهد، موش‌ها زندگی‌اش را بدزدند، دچار «دقُّ الحَصیر» بشود، دعوت کند چیزها را، دلّاله‌ها هم پول می‌گیرند. آن خانمی که برای آن پسر جوان خبر می‌برد می‌آورد، آن خبر فایده ندارد که، شما برو به دختر فلانی بگو من دوستش دارم، خب رفتی گفتی؟ بله، گفت چه؟ گفت حالا ببینیم چه می‌شود، فکر می‌کنم، من هم خوشم می‌آید. بعد با این‌ها دل خوش کردن، باید بالغ بشوی، باید پخته بشوی، باید فضا را باز کنی، باید مرد بشوی. مرد بشوی یعنی انسان بشوی. هر کسی از نابالغی گذشت و پخته شد، «نامه» یعنی آن چیزی که در ذهن می‌خوانی، هر چیزی که ذهن می‌گوید، برایت سرد شد، گوش نمی‌دهی دیگر نه به نامه خودت، نه به نامه مردم.

نامه خواند از پی تعلیم را

حرف گوید از پی تفهیم را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۰)

پیش بینایان خبر گفتن خطاست

کآن دلیل غفلت و نقصان ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱)

پیش بینا، شد خموشی نفع تو

بهر این آمد خطاب انصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

البته این بیت‌ها را شما می‌دانید. بنابراین اگر ذهن را به‌کار بیندازد، برای تعلیم است و اگر ذهن را به‌کار بیندازد، برای فهماندن چیزها به آن‌هایی که نمی‌دانند، ولی آن‌ها هم باید عمل کنند. پس «پیش‌بینایان»، پیش مولانا، آن‌هایی که واقعاً می‌بینند، فضا را باز کرده‌اند با من‌ذهنی ما خبر بگوییم، این خطا است. بله؟

اگر یک عارفی را ما پیدا کردیم، با من‌ذهنی داریم حرف می‌زنیم، نامه‌ی ذهنمان را می‌خوانیم، این غلط است، باید مؤدب باشیم که این نشان می‌دهد ما ناقص هستیم، من‌ذهنی داریم، غافل هستیم، نمی‌دانیم که باید خوب گوش بدهیم، باید ساکت بشویم. او اگر به زندگی ارتعاش می‌کند، ما هر لحظه من‌ذهنی‌مان را بالا نیاوریم، اجازه بدهیم قرین او بشویم، تسلیم بشویم تا او به زندگی ارتعاش می‌کند، ما هم به زندگی زنده بشویم، بیت‌های مولانا را بخوانیم.

این‌ها همه در غزل بود. می‌گفت که اگر لب دوست شروع کرد از من سخن گفتن، تو دیگر خاموش باش.

دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست خدای داند کاو را چه واقعه‌ست و چه حال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

می‌گفت اگر خدمت کنی به زندگی مانند ابرو، چشمت باز بشود، صد چشم کمال را در خودت و در دیگران باز می‌کنی.

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

پس بنابراین پیش بینا خاموشی به نفع ما است. شما مولانا را می‌خوانید، من‌ذهنی‌تان را از قضاوت و مقاومت و تفسیر خاموش کنید. «خطابِ اَنْصِتُوا»، فرمان اَنْصِتُوا، خاموش باشید که آیه قرآن است برای این آمده.

گر بفرماید بگو، برگوی خوش لیک اندک گو، دراز اندر مکش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳)

ور بفرماید که اندر گش دراز هم‌چنین شرمین بگو، با امر ساز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۴)



شرمین: شرمناک، باحیا
با امر ساز: از دستور اطاعت کن.

این بیت‌ها ساده است. اگر این بینا بگوید حرف بزن، شما شادان حرف بزنید، ولی کم بگوئید، زیاد به درازا نکشانید، چون خاموشی به نفع شما است. پس اگر بفرماید که باز هم ادامه بده، «اندر کش دراز»، همین طوری بدان که باید شرمین بگویی و با امر او بسازی.

همین طور با این استنباط که ممکن است اشتباه کنی، نگویی بهتر است، حالا که او می‌گوید بگو، بگو، حرف بزن، ولی محتاط باش که ممکن است اشتباه می‌گویی. و یعنی برخورد ما با مولانا هم این طوری است. ما این‌ها را می‌خوانیم، تفسیر اگر می‌کنیم، نمی‌گوییم که آخرین حرف را می‌زنیم، خوب می‌فهمیم، یا خدایی نکرده مثلاً بگوییم که مولانا این جایش را درست نفهمیده. این‌ها را دیگر می‌فهمید.

باز گرد شمس می‌گردم عَجَب
هم ز فَرِّ شمس باشد این سبب
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۰)

شمس باشد بر سبب‌ها مُطَّلَع
هم از او حبل سبب‌ها مُنْقَطَع
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

صد هزاران بار بُبریدم امید
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۲)

حبل: طناب، ریسمان
مُنْقَطَع: قطع شده

دوباره گرد شمس می‌گردم، یعنی فضا باز شده، زندگی آمده بالا، من دور او می‌گردم. پس دور یک مرکز جسمی نمی‌گردم. «باز گرد شمس می‌گردم عَجَب» و شما اگر دور جسم‌ها می‌گردید، یک مدتی می‌گذرد با صبر، با فضاگشایی متوجه می‌شوید که گرد خودتان می‌گردید، گرد فضای گشوده شده یا مرکز عدم می‌گردید. می‌گوید این از «فَرِّ شمس» است. سبب این کار از فَرِّ شمس است.

حبل یعنی طناب، منقطع یعنی قطع شده. پس ما فضا را باز کردیم، دور فضای باز شده، دور شمس می‌گردیم و سبب این کار، سبب‌ساز این کار خود شمس است، خود خداوند است.

پس این خورشیدِ بالآمده از مرکز ما بر سببها مطلع است. سببها دو جور هستند: یکی سببهایی است که از طرف زندگی هستند، با «قضا و کُن فکان» که این خورشیدِ بالآمده مطلع است بر آنها. همین طور به صورت ناظر سببسازی ذهن هم می‌بیند اگر سببسازی وجود دارد و اگر سببسازی را ببینیم ما، سببسازی منقطع می‌شود.

می‌گوید شمس «بر سببها مُطَّلَع»، هم سببهای جسمی، هم سببسازی ما را در ذهن می‌بیند. می‌فهمد که وقتی سببسازی می‌کنیم فقط شمس از بین می‌رود. از بین نمی‌رود البته، ما نمی‌بینیمش.

پس دوتا معنی دارد. وقتی می‌آییم بالا از سببسازی خداوند مطلع می‌شویم، سببهای ذهنی را می‌بینیم، سببسازی ذهن منقطع می‌شود. این تنها راه قطع سلسله فکرهای وسواس‌گونه است که ما از یک فکری بی‌اختیار، معتادگونه می‌پریم به فکر دیگر. این سببسازی ذهن است، این «حبلِ سببها» است. پس حبلِ سببها قطع می‌شود وقتی خورشید بالا می‌آید.

می‌گوید که صد هزاران بار من از شمس ناامید شدم، یعنی مرتب می‌روم به سببسازی ذهن و خورشید را نمی‌بینم، دور سبب‌ساز نمی‌گردم، صد هزار بار. صد هزار بار به تاریکی افتادم، امید بریدم، از چه کسی؟ از شمس. آیا شما باور می‌کنید؟ یعنی نه، ما باور نمی‌کنیم، برای این که تنها منبع کمک به ما خودِ خداوند است.

اگر شما فضاگشایی می‌کنید و دور خودتان می‌گردید، یک دفعه انقباض بیاید، بروید و تا دو روز نتوانید فضاگشایی کنید، از خداوند ناامید می‌شوید؟ نه، نمی‌شوید چون می‌دانید تنها منبع کمک این است. صبر می‌کنید، سعی می‌کنید فضاگشایی کنید، می‌مانید منتظر.

صد هزاران بار بُبریدم امید از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۲)

نه، یعنی شما باور نکنید، شما امید نبرید. هیچ کس نباید امید بُبرد. پس می‌بینید که ما گرد فضای گشوده شده، این آفتاب زندگی به صورت ما می‌آید بالا، دور خودمان می‌گردیم، مرغ خودمان می‌شویم، چراغ خودمان را روشن می‌کنیم به این ترتیب. حبلِ سببسازی ذهن منقطع می‌شود، ولی ممکن است دوباره بیفتیم به ذهن، به سببسازی، ناامید بشویم. می‌خواهد بگوید که نباید ناامید بشویم.

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۳)

ور شوم نومید، نومیدی من
عین صنع آفتاب است ای حسن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۴)

عین صنع از نفسِ صانع چون بُرد؟
هیچ هست از غیر هستی چون چرد؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۵)

صنع: آفریدگاری
صانع: آفریدگار

تو باور نکن که من یک لحظه از این آفتاب صبر دارم. این شبیه این است که ماهی از آب صبر داشته باشد، منتظر باشد این‌جا آب است، نپرد توی آب. ماهی ممکن است از آب بعضی موقع‌ها بیرون بیفتد، ولی زود می‌خواهد برگردد، یعنی شما هم باید این‌طوری باشید. اگر افتادید ذهن و سبب‌سازی، نباید صبر داشته باشید آن‌جا، نباید ناامید بشوید. همین‌طوری که ماهی از آب ناامید نمی‌شود. ماهی منتظر نمی‌شود یک اتفاقی بیفتد بپرد توی آب. تا دید افتاد خشکی، فوراً می‌پرد توی آب.

ولی می‌گوید اگر نومید بشوم، این نومیدی من صنع آفتاب است، صنع خداوند است ای حسن، ای مرد نیکو. حسن همین اسم است، ای هر کسی. پس اگر نومید هم بشویم، اگر بیفتیم به ذهن، این هم جزو صنع زندگی است. می‌خواهد ما نومید بشویم، می‌خواهد چیزی به ما نشان بدهد.

اگر منقبض بشویم، اگر مرکز عدم فعلاً خودش را به ما نشان ندهد، اگر نتوانیم فضاگشایی کنیم برای یک مدتی، این هم صنع خداوند است. بعد می‌گوید که این را توجه کن که صنع از «نفسِ صانع» چه‌جوری می‌تواند جدا بشود؟

ما صنع خداوند هستیم. درواقع مصنوع او هستیم، او از طریق ما دارد آفریدگاری می‌کند. چطوری می‌شود که آفریدگاری از آفریدگار ببرد، جدا بشود؟ ما کار دستی او هستیم، او دارد، ما را دارد می‌آفریند.

پس اگر بیفتیم به ذهن، نباید ناامید بشویم. شما باید بگویید چه‌جوری من می‌توانم از خداوند جدا بشوم؟ اصلاً امکان ندارد این. پس نومیدی من، وضعیت بد من، انقباض من موقتی است.

عینِ صنَعِ از نَفْسِ صانعِ چون بُرد؟
هیچ هست از غیر هستی چون چَرَد؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۵)

صنَع: آفریدگاری
صانع: آفریدگار

یعنی هست، شما که هست هستید، شما که فضا را باز می‌کنید از جنس زندگی هستید، از غیر هستی که ذهن باشد، توهم باشد نمی‌چرد. شما می‌دانید پس غذای ذهن را نباید بخورید، اخبار ذهن را نباید بشنوید. دردهای ذهن برای شما جدی نباید باشد، این‌ها را نباید بخورید. شما از جنس هستی ایزدی هستید، خب یعنی از جنس زندگی هستید، باید از زندگی بچرید. از توهم نباید بچرید یا غذا بخورید.

گفت موسی را به وحیِ دل خدا
کای گزیده، دوست می‌دارم تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱)

گفت: چه خصلت بُود ای ذوالکرم
موجب آن؟ تا من آن افزون کنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۲)

گفت: چون طفلی به پیشِ والدِه
وقت قهرش دست هم در وی زده
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۳)

ذوالکرم: صاحب کرم و بخشش
والدِه: مادر

توجه کنید چه می‌خواهد بگوید. شما ناامید می‌شوید، دوباره باید دست به دامن خداوند بشوید، این هم یک مثال است. «گفت موسی را به وحیِ دل خدا»، خداوند به وحی دل به موسی گفت ای هشیاری برگزیده، ای موسی، موسی تمثیل همه شما است، موسی تمثیل هشیاری است، فضای باز شده است، هشیاری حضور است.

ای گزیده، ای هشیاری گزیده، تو را دوست می‌دارم، یعنی خداوند به شما می‌گوید من تو را دوست می‌دارم. بعد شما جواب می‌دهید، یا موسی جواب می‌دهد. می‌گوید که «ای ذوالکرم»، ای صاحب کرم، در ضمن والدِه هم یعنی مادر، گفت این چه خصلتی است که یا به خاطر کدام خصلت من را دوست داری که من آن را زیادتر کنم؟



توجه می‌کنید؟ خداوند به شما می‌گوید که ای انسان که برگزیده هستی، تو را دوست می‌دارم. شما برمی‌گردید از او می‌پرسید که موجب این دوست داشتن تو چیست من آن را زیادتر کنم؟

او جواب می‌دهد «چون طفلی به پیشِ والد» یعنی مانند یک طفلی به پیشِ مادرش، موقع قهرِ مادرش، دوباره دست در مادر می‌زند. دیدید که الآن توضیح می‌دهد خودش. مثلاً مادر بچه را تنبیه می‌کند، دوباره می‌آید او را بغل می‌کند بچه، جای دیگر نمی‌رود.

می‌گوید رابطه تو هم با من باید آن‌طوری باشد. من بعضی موقع‌ها تو را مورد قهر قرار می‌دهم، منقبض می‌کنم، در آن موقع هم باید بیایی من را بغل کنی، جای دیگر نروی. اگر این کار را بکنی دوستی ما زیادتر می‌شود.

**خود نداند که جز او دیار هست
هم ازو مخمور، هم از اوست مست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۴)

**مادرش گر سیلی‌ای بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تند**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۵)

**از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شرّ او و خیر او**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۶)

دیار: کس، کسی
تندین: دست به کاری زدن

بنابراین رابطه ما با زندگی و خداوند همین‌طور که رابطه بچه با مادرش است. بچه نمی‌داند غیر از مادرش کس دیگری هست. شما هم نمی‌دانید غیر از خدا چیز دیگری هست. پس چیزهای ذهنی برای شما ملاک نیست که از آن‌ها کمک بخواهید. بنابراین هم از او مست هستید، هم از او خمار هستید، هم از او درد هستید.

اگر مادرش به یک بچه سیلی بزند بچه‌اش نمی‌رود به خانم همسایه بچسبد، دوباره به مادر می‌آید و شروع می‌کند به چسبیدن به او و گریه کردن و چسبیدن و دست زدن و این‌جور چیزها.

بنابراین از غیر مادرش یاری نمی‌خواهد و تمام خیر و شر او مادرش است، بچه. خیر و شر شما هم می‌گوید خداوند است. پس فهمیدید که چه‌جوری می‌شود که خداوند شما را بیشتر دوست داشته باشد.



الآن می‌بینید در این صحبت‌ها اخبارِ من‌ذهنی به دردتان نمی‌خورد، درست است؟ داریم یواش‌یواش این چیزها را داریم می‌فهمیم که شما خبرهایی که از ذهنتان می‌آید، دید ذهنی‌تان دیگر ارزشش را دارد از دست می‌دهد، با درس امروز مولانا. دیار یعنی کس. تنیدن: دست به کاری زدن، مشغول کاری شدن.

جمله هستی‌ها از این روضه چرند

گر بُراق و تازیان، ور خود خرنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۶)

وآن‌که گردش‌ها از آن دریا ندید

هر دم آرد رو به محرابی جدید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۷)

او ز بحرِ عذب، آبِ شور خورد

تا که آبِ شور، او را کور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۸)

روضه: باغ
عذب: شیرین و گوارا

پس راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به این‌که چه انقباض باشد، چه انبساط باشد، شما فقط می‌دانید که باید فضاگشایی کنید از او کمک بگیرید، مثال مادر و طفل هم زدیم.

پس همه هستی‌های واقعی از باغ خداوند می‌چرند، چه می‌خواهد بُراق باشد، «بُراق و تازیان» نماد انسان‌های باحضور است، «خر» من‌های ذهنی است. می‌گوید حتی من‌ذهنی هم از او می‌چرد، منتها خب ما این را شاید توجه نکردیم.

هر کسی که گردش را از دریای یکتایی نداند، هر کسی که گردش همه‌چیز را از خداوند نداند، در این صورت او هر لحظه به یک محراب جدید رو می‌آورد. محراب جدید همان چیزی است که ذهنش می‌آورد به مرکزش، به یک قبله جدید. یک چیزی را می‌آورد مرکزش، از او کمک می‌خواهد.

«وآن‌که» یعنی کسی که گردش‌ها را از این دریای یکتایی نبیند، از خداوند نبیند، خداوند را چه جوری می‌بینیم؟ با فضاگشایی. آن فضای گشوده‌شده، هم شما هستید هم خداوند هست و هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، هشیاری جسمی شما کم می‌شود، من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، فضا وسیع‌تر می‌شود، یواش‌یواش خورشیدتان دارد می‌آید

بالا، وقتی خورشیدتان می‌آید بالا حَبَلِ سبب‌سازی ذهن منقطع می‌شود، به ندرت شما سبب‌سازی می‌کنید، ولی اگر سبب‌سازی کردید، رفتید منقبض شدید ناامید نمی‌شوید.

الآن داریم می‌گوییم که همه از این باغ می‌چرند. شما هشیارانه به صورت بُراق باید، بُراق می‌دانید که همین وسیلهٔ نقلیه‌ای است که حضرت رسول رفته به معراج، شما هم همین را سوار می‌شوید، در واقع هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود.

پس اگر شما بُراق هستید یا هشیاری سوار شده به هشیاری هستید و سریع‌السير هستید مثل تازی، یا خر، هرچه می‌دانید که باز هم از آن دریا می‌چرید.

هر کسی گردش زندگی را، ادارهٔ امور را، از آن دریا، از خداوند نبیند، هر لحظه به یک قبلهٔ جدید که از ذهنش می‌آورد مرکزش رو می‌آورد، او از بحر شیرین آب شور می‌خورد.

یعنی اگر مرکزش جسم نبود، فضا باز بود، از بحر باز شده آب شیرین می‌خورد، ولی چون چیزها را می‌آورد مرکزش، از بحر شیرین آب شور یعنی هشیاری درد، هشیاری جسمی می‌خورد، تا این‌که هشیاری جسمی چشم عدمش را کور می‌کند. البته چشم عدم پوشیده می‌شود، «کور کرد» یعنی دیگر نمی‌بیند دیگر. ما چشم عدم در غزل هم دیدید که می‌گفت اگر ما مثل ابرو، دل ما مثل ابرو در خدمت چشممان باشد، پس چشم عدممان باز می‌ماند، ما می‌توانیم صد دید کمال را در خودمان و در دیگران تجربه کنیم.

بحر می‌گوید: به دست راست خور

ز آب من ای کور، تا یابی بصر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۹)

هست دست راست، اینجا ظن راست

کاو بدانند نیک و بد را کز کجاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۲۰)

دریا چه می‌گوید؟ دریای یکتایی چه می‌گوید؟ می‌گوید که با دست راست بخور، یعنی فضاگشایی کن، از آن آب بخور. توجه می‌کنید دست چپ می‌رود به ذهن، دست راست فضاگشایی. بحر می‌گوید که با دست راست بخور از آب من ای کور تا چشم‌هایت باز شود. پس خداوند می‌گوید فضاگشایی کن، آب همانندگی نخور، از فضاگشایی آب بخور، تا چشمت باز شود، بصر پیدا کنی، بینایی پیدا کنی.



می‌گوید «هست دستِ راست، اینجا ظنِ راست». ظنِ راست همین هوشی است که از فضای گشوده‌شده می‌آید که آن می‌داند نیک چه است و بد چه است. در این جا نیک و بد واقعاً نیک مطلق است و بد مطلق است. می‌دانید نیک مطلق از فضاگشایی می‌آید، بد مطلق، شر مطلق از من‌ذهنی. از من‌ذهنی هیچ خیر نمی‌آید.

پس بنابراین با فضاگشایی، در شما هشیاری نظر به وجود می‌آید، شما ناظر می‌شوید، ولی این خورشید، این ناظر می‌داند که خیر و شر چیست. الآن با انقباض فکر کردم و عمل کردم، این شر است، آسایش به من خواهد رسید، زیانش خواهد رسید. الآن جسمی آمد به مرکز مبرحسب آن فکر کردم، شر دارد، بدی‌اش به من خواهد رسید. فضاگشایی کردم، با عشق عمل کردم، زیبایی‌اش و نیکی‌اش به من خواهد رسید.

از جای دیگر مثنوی، از دفتر سوم می‌خوانم.

این جهان هم‌چون درخت است ای کرام

ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۳)

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را

زان‌که در خامی، نشاید کاخ را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۴)

چون بیخت و گشت شیرین، لب‌گزان

سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۵)

لب‌گزان: لب‌گزنده، بسیار شیرین، میوه‌ای که از فرط شیرینی لب را بگزد.

لب‌گزان یعنی بسیار شیرین، لب‌گزنده. می‌گوید این جهان، این دنیا که ذهن نشان می‌دهد، مانند درخت است ای بزرگواران، ای کرام، ای بزرگان، یعنی شما. ما مثل میوه‌های خام چسبیده‌ایم. ابتدا که ما همانیده می‌شویم، به هر همانیدگی چسبیده‌ایم.

همانیدگی‌ها به‌طور کلی جهان است، ما به‌عنوان هشیاری چون خام هستیم به آن‌ها چسبیده‌ایم. یواش‌یواش که سن ما می‌رود بالا، اگر شعرهای مولانا را بخوانیم متوجه می‌شویم که این همانیدگی‌ها به هر کدام که ما چسبیده‌ایم و جلو رفته‌ایم به ما چیزی ندادند. سرد می‌شویم، یواش‌یواش این‌ها را رها می‌کنیم. یعنی این‌طوری [اشاره به مشت] چسبیده بودیم، یک کمی دستمان شل می‌شود، شل می‌شود، بعضی از این‌ها را رها می‌کنیم،



می‌فهمیم که این‌ها به ما زندگی نمی‌دهند؛ و شما فهمیده‌اید و این را می‌گویید پخته شدن، توجه می‌کنید؟ خام کسی است که سفت چسبیده به چیزهایی که این جهان نشان می‌دهد و در نظرش این‌ها مهم هستند.

پس بنابراین ما میوه‌های نیم‌پخته، نیم‌خام هستیم. می‌گویید میوه‌های خام شاخ را محکم می‌گیرد، یعنی شاخ درخت را. ما هم همانندگی این جهان را محکم گرفته‌ایم ابتدا، ولی به تدریج که تجربه پیدا می‌کنیم متوجه می‌شویم که با من‌ذهنی چیزهایی که در مرکزمان بودند به ما زندگی ندادند و سرد می‌شویم، پخته می‌شویم، بالغ می‌شویم.

و دارد مثال می‌زند میوه را، می‌گوید وقتی میوه برسد، بپزد و شیرین بشود، دیگر شاخ را رها می‌کند می‌افتد زمین. یا می‌چینند وقتی شیرین بشود، می‌آورند توی کاخ می‌گذارند جلوی مهمان‌ها.

پس وقتی ما یواش یواش بالغ می‌شویم و چیزهای این جهانی را رها می‌کنیم چون ناامید می‌شویم، البته با خواندن این ابیات حتی در سن ده دوازده سالگی ما می‌توانیم این را درک کنیم که چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد، به ما گفته‌اند مهم است، مردم به آن چسبیده‌اند، ما نجسیم چون این‌ها زندگی ندارند.

اگر این‌ها را بدانیم می‌توانیم در پانزده سالگی بالغ بشویم، بالغ عاطفی نه جسمی منظورم، و رها کنیم این همانندگی‌ها را و به زندگی زنده بشویم. می‌گوید یواش یواش این‌ها را که رها می‌کنیم، پخته می‌شویم و دیگر خداوند می‌تواند از ما استفاده کند. درست است؟

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلک جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

سخت‌گیری و تعصب خامی است

تا جنینی، کار خون‌آشامی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷)

«از آن اقبال» یعنی از این فضای گشوده‌شده، از این تبدیل، از این پختگی که شما هرچه جهان را رها می‌کنید از آن همانندگی زندگی‌تان آزاد می‌شود، فضا گشوده می‌شود و از این فضای گشوده‌شده غذای زندگی می‌آید و دهان شما شیرین می‌شود، در این صورت مُلک جهان یعنی همانندگی‌ها برای شما ارزشش را از دست می‌دهند، سرد می‌شوند.



«سرد شد بر آدمی» همانندگی‌ها و آن چیزی که آدم از آن‌ها می‌خواهد. مثلاً آدم از پولش هویت می‌خواست، به رُخ مردم می‌کشید و از این یک خوشی به او دست می‌داد، می‌فهمید که این خوشی سطحی است در مقایسه با شادی بی‌سبب که از فضای گشوده‌شده می‌آید، پس آن خوشی را نمی‌خواهد دیگر، خوشی پول را نمی‌خواهد، پُز نمی‌دانم همسر و بچه و خانه و مقام و هرچه که با آن همانیده شده را نمی‌خواهد دیگر، سرد می‌شود دل آدم.

به ما می‌گوید اگر سخت‌گیری این همانندگی‌ها، این جهان را سخت‌گیری و تعصب داشته باشی، ناموس داشته باشی، ما خیلی موقع‌ها به باورها می‌چسبیم، فکر می‌کنیم این باورها را زیر پا بگذارند دنیا خراب می‌شود. باورها ساخته و پرداخته‌من‌ذهنی ما است، باورها که صنع ایزدی در این لحظه نیست که! باورها پوسیده‌اند. سخت‌گیری و تعصب همه‌چیز را، هر چیز را سخت‌گیری از دنیا و تعصب داشته باشی یعنی خام هستی. و انسان تا جنین است، جنین در شکم مادر دائماً خون می‌خورد، ما هم در شکم ذهن، وقتی محکم چسبیده‌ایم یعنی در شکم ذهن هستیم، همه‌اش درد ایجاد می‌کنیم.

تا جنین هستیم در شکم ذهن، محکم چسبیده‌ایم چیزها را، در شکم ذهن هستیم، باید درد ایجاد کنیم و یک چنین حالتی خون‌آشامی است، باید درد بکشیم، دلمان خون بشود، پس باید زاییده بشویم.

پس یواش یواش باید متوجه بشویم که ما از چیزها نمی‌توانیم زندگی بگیریم. اگر پخته بشویم، این چندتا بیت را می‌فهمیم. چه چیزی را می‌فهمیم؟ الآن دارد می‌گوید که همین‌که آزاد می‌شوی، آزاد می‌شود، یواش یواش می‌بینی که خودت به گوش خودت چیزی می‌گویی، اخبار از ذهن نمی‌گیری دیگر.

**چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، روح‌القدس گوید بی‌منش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

**نی، تو گویی هم به گوش خویشتن
نی من و، نی غیر من، ای هم تو من**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

یک چیز دیگری هم باید بگوئیم، پس از این‌که بالغ شدی این را هم بدان، حالا که می‌خواهی بالغ بشوی، که با تو بدون من جبرائیل می‌گوید، یعنی یک وسیله‌ای این پیغام را به تو می‌رساند که اسمش جبرئیل است.

می‌گوید نه، تو وقتی پخته شدی فضا را باز کردی، خودت به گوش خودت می‌گویی. نه، خودت به گوش خودت می‌گویی، نه من می‌گویم، نه یکی دیگر می‌گوید، درحالی‌که تو و من هر دو از جنس زندگی هستیم، تو و من یکی هستیم.

پس همهٔ انسان‌ها یک هشیاری هستند، هر کسی پخته می‌شود فضا را باز می‌کند، در درون خودش به گوش عدمش چیزها را می‌گوید. یعنی خداوند وحیش را به صورتی می‌گوید که خودتان به خودتان می‌گویید، خودتان به خودتان می‌گویید. الآن یک مثالی هم می‌زند:

**همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود، به پیش خود شوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۰)

**بشنوی از خویش و، پنداری فلان
با تو اندر خواب گفته‌ست آن نهان**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۱)

موقعی که ما می‌خواهیم هشیاری ما از من ذهنی جدا می‌شود می‌رود به هشیاری منطبق می‌شود. وقتی می‌خواهیم شب، هشیاری ما از من ذهنی که تعطیل شده می‌رود پیش خودش، خودش خودش می‌شود.

خودش خواب می‌بیند، به گوش خودش چیزهایی می‌گوید، ولی به نظر می‌آید که یکی دیگر گفته در خواب. ولی درست است یکی دیگر گفته، یکی دیگر آن‌جا نبوده که! خودمان به خودمان گفتیم.

می‌گوید وحی زندگی و خبر زندگی، پیغام‌های زندگی به شما این‌طوری می‌رسد که خودتان به گوش خودتان می‌گویید. درست است؟ از خودت می‌شنوی و می‌پنداری که فلانی در خواب به تو گفته، چون یکی دیگر هم در خواب می‌بینی که دارد به تو می‌گوید، ولی یکی دیگر آن‌جا نیست، خودت به خودت می‌گویی.

**تو یکی تو نیستی ای خوش‌رفیق
بلکه گردونی و، دریای عمیق**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۲)

**آن تو زفتت که آن نهصد تو است
قلزم است و غرقه‌گاه صد تو است**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۳)

خود چه جای حدِّ بیداری ست و خواب دَم مَزَن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۴)

زَفت: بزرگ

قَلزم: دریا

اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خدا به راستی و درستی داناتر است.

پس تو ای انسان، ای خوش‌رفیق، ما همه خواجه‌تاش هستیم، سرنوشت‌مان یکی است، پس تو این من‌ذهنی نیستی، ما همه از جنس زندگی هستیم، بلکه یک آسمان هستیم یا یک دریای عمیق.

و آن توی بسیار وسیع، بی‌نهایت خدا، آن توی بزرگ تو، که واقعاً نهصد تو است، یعنی هی مرتب باید فضا را باز کنی، باز کنی، هر همانندگی را که شناسایی می‌کنی، هشیاری تو از آن‌ها آزاد می‌شود، تبدیل به آسمان بزرگ‌تر می‌شوی. خب وقتی که هیچ‌چیز نماند، شما بی‌نهایت می‌شوی. آن توی بسیار بزرگ تو که نهصد تو است، آن دریا است و غرق‌گاه صدتا من‌ذهنی تو است، مثل تو است.

و الآن می‌گویند که راجع به بیداری و خواب و این‌ها صحبت کردیم، اصلاً جای بیداری و خواب نیست، این تمثیل زیاد جالب نبود. تو خاموش باش تا خداوند تو را تبدیل کند، بفهمی که این قَلزم و دریای عمیق، این نهصد تو بودن یعنی چه. این خواب تمثیل جالبی می‌گوید نبود. دَم مَزَن، حرف نزن، خاموش باش، بگذار این فضا گشوده بشود تا خودت این موضوع را تجربه بکنی.

اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خدا به راستی و درستی داناتر است. یعنی تو با ذهنت دخالت نکن، بگذار فضا باز بشود، وقتی فضا باز می‌شود خداوند به درستی و راستی و اداره کردن تو داناتر از من‌ذهنی تو است. بگذار این فضا باز بشود، این من‌ذهنی‌ات هم غرق بشود توی آن. این دو بیت را داشتیم:

دهان ببند ز حالِ دلم که با لبِ دوست
خدای داند کاو را چه واقع‌ست و چه حال

چو ملک گشت وصال ز شمسِ تبریزی
نماند حیلۀ حال و نه التفات به قال
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

ملک: دارایی، هر آنچه در تصرف کسی باشد و مالک آن بُوَد.

التفات: توجه کردن

گفتیم که وقتی فضا گشوده می‌شود و دوست، خداوند از طریق ما حرف می‌زند، خودش را بیان می‌کند، خرد کل ما را اداره می‌کند، در مرکز ما، در درون ما فقط خدا می‌داند چه قیامتی است و ما چه حالی داریم! این حال، حال زندگی ما است، حال اصلی ما است. پس یک حال داریم که حال زندگی ما است، حال من اصلی ما است.

در بیت آخر می‌گوید در من‌ذهنی، ما یک من مصنوعی داریم که از فکر ساخته شده، این هم حال دارد و این حال ما را فریب می‌دهد، فکر می‌کنیم ما من‌ذهنی هستیم و حالش واقعاً حال ما است و ما دائماً توجه به قال داریم، حرف مردم، حرف خودمان، فکرهای خودمان، یا ما را ناراحت می‌کند یا خوشحال می‌کند. خلاصه این حال، حال من‌ذهنی، حيله است، فریب است. انسان نباید این فریب را بخورد که من من‌ذهنی هستم، حالش هم حال جدی است.

اصلاً کلاً من‌ذهنی، زمان روان‌شناختی و تغییرات من‌ذهنی برحسب چیزهای آفل یک توهم است، این ما نیستیم، حالش هم حال ما نیست. ولی ما می‌توانیم با فضاگشایی، با خدمت به دید زندگی مثل ابرو، در خودمان صد دید کمال به وجود بیاوریم.

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

بعدش هم این بیت بود که با ذهنت راجع به حال دل من الآن حرف نزن، چون خداوند دارد این را اداره می‌کند. پس شما هم وقتی فضا را باز کردید، با ذهنتان راجع به حالتان حرف نزنید.

خب این چند بیت را می‌خوانیم که بارها خواندیم البته:

آن‌که او موقوف حال است، آدمی ست گه به حال افزون و، گاهی در کمی ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵)

صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال لیک صافی فارغ است از وقت و حال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۶)

حالها موقوف عزم و رای او زنده از نَفَخِ مَسِيحِ آسای او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۷)

عزم و رای: اراده و نظر
نَفَخ: نَفَس
نَفَخِ مَسِيحِ آسَا: دم زنده‌کننده خداوند

پس این حال در بیت اول حال من‌ذهنی است. «آدمی» در این‌جا در واقع همین من‌ذهنی است. آن کسی که موقوف حال من‌ذهنی است آدم همانیده شده است. عامه مردم این‌طوری هستند، از تغییر چیزهای گذرا که در مرکزشان است حالشان خوب و بد می‌شود، حالشان با زمان روان‌شناختی تغییر می‌کند.

اگر یک منحنی داشتیم که حال مردم را بسنجیم می‌دیدیم که هی خوب می‌شود خراب می‌شود، خوب می‌شود خراب می‌شود، این زمانی که اندازه می‌گیریم زمان توهمی است، مجازی است، اسمش را می‌گوییم زمان روان‌شناختی. هم من‌ذهنی مجازی است، هم حالش مجازی است، هم آن زمان مجازی است. اما حالی که مجاز نیست، حال ما الآن به صورت خداوند است، حال آست ما است. زمان ما این لحظه است، توجه می‌کنید؟ وسعت ما هم بی‌نهایت است.

الآن دارد می‌گوید عامه مردم که اسمش را گذاشته آدمی، موقوف حال هستند، حال من‌ذهنی، که گاهی خوب است گاهی بد است، «گه به حال افزون و، گاهی در کمی‌ست».

«صوفی»، در این‌جا صوفی صافی نیست. صوفی یعنی من‌ذهنی که با سبب‌سازی در ذهن دنبال زندگی می‌گردد، بنابراین فرزند زمان روان‌شناختی است.

انسان دو جور است، یکی صوفی است با سبب‌سازی در ذهنش فرزند یا تابع زمان روان‌شناختی است، من‌ذهنی‌اش هی دارد تغییر می‌کند. اما صافی چیست؟ صافی چه کسی است؟ صافی کسی است که فضا را باز کرده از جنس زندگی شده. این آدم فارغ است از حال من‌ذهنی و از زمان روان‌شناختی.

و حالها، حال ذهن موقوف عزم و رای صافی است. پس بنابراین وقتی فضا باز شده، ذهن شما معلوم است که باید خوب فکر کند، درست ببیند، حالش خوب باشد. سر شما مست می‌شود. وقتی فضا گشوده شده، دلتان دل صافی است، از جنس عدم است، فضا گشوده شده، سرتان هم مست است.

حالاها موقوف عزم و رای صافی است، پس شما اگر صافی باشید، حال خودتان دست خودتان است. و زنده هست، شاد است از نَفَخ، از دَم‌های مسیح‌آسای او. اگر فضا را باز کنید، نَفَخ شما مسیح‌آسا می‌شود. چرا؟ برای این‌که این زندگی هست که دارد ارتعاش می‌کند. در غزل هم همین را می‌گفت دیگر. غزل هم همین را می‌گفت، این بود:

دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست خدای داند کاو را چه واقعه‌ست و چه حال (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۵)

«خدای داند کو را چه واقعه‌ست و چه حال»، فقط خدا می‌داند که در مرکز ما چه قیامتی است و ما چه حالی داریم. یعنی حال ما حال خداوند است. حال خداوند هم هیچ موقع بد نمی‌شود، خداوند که از جنس ذهن نیست که پس حال همه جسم ما هم با آن حال ارتعاش می‌کند و خب سالم می‌شود. بهر حال. و این‌جا می‌گوید:

عاشق حالی، نه عاشق بر منی بر امید حال بر من می‌تنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

«عاشق حالی، نه عاشق بر منی»، قبلاً این را خواندیم، «بر امید حال بر من می‌تنی». این را از زبان زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید. شما جواب بدهید. شما عاشق حال من ذهنی هستید یا عاشق خداوند هستید؟ اگر عاشق خداوند هستید، باید فضا باز کنید. اگر عاشق حال من ذهنی‌تان هستید و با سبب‌سازی ذهن می‌خواهید این حال را خوب کنید، در این صورت در ذهنتان می‌گردید دنبال حرف خوب، مردم درباره شما بزنند، خودتان درباره خودتان بزنید. تابع «قال» هستید، تابع «حال» هستید. بر امید این‌که حال من ذهنی‌تان خوب بشود می‌گوید به من می‌تنید. شما از خودتان سؤال کنید آیا دعا می‌کنید، نمی‌دانم عبادت می‌کنید، از خداوند چیز می‌خواهید برای این‌که حال من ذهنی‌تان خوب بشود؟ یا واقعاً خدا را می‌خواهید؟

در این‌جا خداوند به کسی که ذهنش را به صورت نامه دارد می‌خواند، دائماً در ذهنش هست، با سبب‌سازی است، می‌گوید تو عاشق حال من ذهنی‌ات هستی، عاشق من نیستی. شما جوابتان به این چیست؟ شما عاشق خداوند هستید یا عاشق حالتان؟ به امید این‌که حال من ذهنی‌ات خوب بشود با من مشغول هستی، با من سر و کار داری، اسم من را می‌بری.

از خدا غیر خدا را خواستن
ظنّ افزونیست و، کُلّی کاستن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

پس شما دیگر الان می‌دانید باید فضا را باز کنید، از خدا خودش را بخواهید. اگر یک چیز ذهنی بخواهید، می‌گویید دارید چکار می‌کنید؟ دنبال هرچه بیشتر بهتر می‌گردید و اگر از خدا غیر خدا را بخواهید، همه‌چیز را خراب می‌کنید. این اشتباه را نمی‌خواهیم بکنیم.

آن‌که یک دم کم، دمّی کامل بُود
نیست معبود خلیل، آفل بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹)

وآن‌که آفل باشد و، گه آن و این
نیست دلبر، لأحبُّ الأفلین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰)

آفل: گذرا

پس بنابراین آن کسی که یک لحظه کم است یک لحظه کامل است، یعنی در حال من‌ذهنی است، یعنی من‌ذهنی دارد، این چنین چیزی خدای خلیل نیست، این آفل است. پس من‌ذهنی چیز آفل است و براساس چیزهای گذرا درست شده.

و آن چیزی که آفل بشود، گاهی این بشود گاهی آن بشود، این دلبر نیست، این خداوند نیست، شما آن را نباید بپرستید. می‌خواهد بگوید که ما باید من‌ذهنی‌مان را و این حال را نباید بپرستیم، ما با خداوند نباید سر و کار داشته باشیم به‌خاطر درست کردن حال من‌ذهنی‌مان. ممکن است شما این‌طور باشید، خوب توجه کنید.

«نیست دلبر»، این چیزی که در ذهن دیده می‌شود به‌عنوان من‌ذهنی، این خدا نیست. و خلیل چه گفته؟ گفته من آفلین را دوست ندارم. آفل یعنی گذرا.

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فروشد، گفت: فروشندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)



«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید»، چه کسی دید؟ خلیل. می‌گوید خلیل وقتی شب شد، یعنی وقتی ما وارد شب دنیا شدیم خودمان را بافتیم رفتیم این تو، درست است؟ گفتیم این شب قدر است، ستاره‌ای دید، این ستاره چه کسی بود؟ همین ذهن بود، من ذهنی بود. اول گفت این پروردگار من است بپرستم، این بیاید به مرکز من، خلیل گفت. «چون فرو شد» یعنی اُفول کرد، غروب کرد، گفت من فروشندگان را دوست ندارم. اگر آفل نبود، فرو نمی‌شد.

پس چیزی که براساس چیزهای گذرا که ذهن نشان می‌دهد، ذهن هر چیزی را که نشان می‌دهد گذراست، آفل است. همه چیز در حال از بین رفتن است و ذهن اجسام را نشان می‌دهد. تنها چیزی که از بین نمی‌رود خداوند است و اصل ماست. درست است؟ ما هم از بین نمی‌رویم. پس همه این صحبت‌ها سر این است که شما اصلتان را پیدا کنید. درست است؟

او درون دام دامی می‌نهد جان تو، نه این جهد، نه آن جهد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

این بیت یک ابزار مهمی است که شما بدانید. انسان اشتباه کرده اول آمده دام جسم، بعداً در دام جسم یک دام دیگری درست کرده با همانندگی، این دام دوم همان ذهن است. می‌گوید که باید مرکزش را عدم کند خداوند به او کمک کند از این دوتا دام بجهد بیرون در زمانی که توی این جسم است. اگر بخواهد با من ذهنی عمل کند، نمی‌تواند از این دوتا دام خلاص بشود، از دومی هم نمی‌تواند.

ما از همانندگی‌ها بدون کمک خداوند با مرکز عدم نمی‌توانیم خلاص بشویم. هی داریم این را می‌گوییم، شما می‌روید به سبب‌سازی، با سبب‌سازی می‌خواهید از شر سبب‌سازی رها بشوید، خون به خون بشوید، خب نمی‌شود. با هشیاری جسمی نمی‌شود هشیاری جسمی را از بین برد.

آن‌که او گاهی خوش و، گه ناخوش است یک زمانی آب و، یک دم آتش است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۱)

بُرج مه باشد، ولیکن ماه نی
نقش بت باشد، ولی آگاه نی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۲)

پس بنابراین من‌ذهنی این‌طوری است، گاهی خوش است گاهی ناخوش است. یک زمانی آب است، خنک است، خوب است، خوش‌آیند است، یک زمانی دردهنده است، این «بُرجِ مه» است، یعنی یک فضایی است که ماه در آن است، ماه هم خود ما هستیم، یعنی ذهن است ما به‌عنوان آلت رفتیم در آن‌جا می‌گردیم، ولی ماه نیست، برج ماه است، «نقشِ بت» است، ولی آگاه نیست. وقتی فضاگشایی می‌کنیم تازه آگاه می‌شویم. اگر فضا‌بندی کنیم، در این فضا ما به‌صورت ماه می‌گردیم، جست‌وجوی خودمان را و خداوند را می‌کنیم با سبب‌سازی در توی ذهن، در بُرجِ مه.

هست صوفی صفا جو ابن وقت
وقت را هم چون پدر بگرفته سخت
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳)

هست صافی غرق نور ذوالجلال
ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۴)

پس «صوفی صفا جو» فضاگشایی نمی‌کند، صوفی صفا جو. صفا یعنی نابی، صوفی رفته توی ذهن با سبب‌سازی در ذهن دنبال صفا می‌گردد، صوفی. صافی فرق دارد، صافی فضا را باز می‌کند. پس زمان روان‌شناختی را مثل پدر گرفته، شما چه؟ شما در ذهن سبب‌سازی می‌کنید و زمان روان‌شناختی برایتان مهم است؟ حالم الان چیست، این را باید خوب کنم. حال چه چیزی را می‌خواهید خوب کنید؟ من‌ذهنی‌تان را؟ شما بیایید صافی بشوید.

ولی صافی فضا را باز می‌کند غرق نور خداوند است. «هست صافی، غرق نور ذوالجلال»، «ابن کس نی»، فرزند هیچ‌چیز ذهنی نیست، فرزند وقت نیست. یعنی می‌بینید که حال ما، وضعیت ما، موجودیت ما به زمان بستگی دارد. بعضی موقع‌ها کوچک می‌شویم بزرگ می‌شویم، این من‌ذهنی است، اصل ما نیست. «ابن کس نی»، صافی فرزند چیز یا کس نیست و فارغ است از وقت، یعنی زمان روان‌شناختی و حال، و حال من‌ذهنی. مردم در فریب حال هستند. بیت آخر غزل «حیله حال» بود.

شما از حیله حال که الان وای حالم خوب نیست، این حیله است، چرا؟ شما فکر کردید شما من‌ذهنی هستید. چرا حالتان خراب است؟ یکی از همانیدگی‌ها به خطر افتاده، مثل این‌که زیاد نخواهد شد یا یک چیزی کم دارد می‌شود. یک چیزی از شما دارد جدا می‌شود. این‌ها همه چیزهای ذهنی و آفل هستند. پس شما باید فارغ از وقت روان‌شناختی، زمان روان‌شناختی و حال من‌ذهنی باشید.

غرقة نوری که او لم یولد است
 لم یلد لم یولد آن ایزد است
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۵)

رو چنین عشقی بجو، گر زنده‌ای
 ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۶)

پس این صافی فضا را باز کرده، غرقة نور خداوند است که می‌دانید با استفاده از این آیه:

«لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ.»

«نه زاده است و نه زاده شده.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۳)

بنابراین همین‌طور که گفتم ما به‌عنوان آلت، امتداد خدا وارد این جهان می‌شویم، یک چیزی می‌تنیم به‌عنوان جسم، یک چیز دیگر می‌تنیم به‌عنوان ذهن، بعد هر دو متلاشی می‌شود، از آن‌ور بعد از هشتاد نود سال می‌رویم.

این تولد هم، ما می‌گوییم تولد دیگر، تولد این‌طوری نیست که ما به‌عنوان آلت زاییده می‌شویم. ما به‌عنوان آلت زاییده نمی‌شویم، آلت تغییر نمی‌کند. اصل ما تغییری نمی‌کند پس آن چیزی که می‌گوییم تولد، حقیقتاً تولدی وجود ندارد و مرگی هم وجود ندارد، چون تولد وجود ندارد. تولد و مرگ توهم ذهن است. ما از جنس خداوند هستیم، مرگی وجود ندارد. این‌که ما گریه می‌کنیم وقتی مردم می‌میرند یا از مرگمان می‌ترسیم، به‌خاطر توهم ذهن است. در توهم وقت هستیم، در توهم من‌ذهنی هستیم، فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم.

پس بنابراین خداوند نه می‌زاید، نه زاده می‌شود. ما هم به‌صورت او وارد این جهان می‌شویم، درست است که از شکم مادرمان می‌آییم بیرون، ولی به‌صورت امتداد خدا زاییده نمی‌شویم، آن تغییر نمی‌کند. به‌عنوان امتداد خدا همیشه جوان هستیم، همیشه از جنس او هستیم. این جسم است که هی رشد می‌کند، تغییر می‌کند، تغییر می‌کند. همیشه هم در این لحظه هستیم تا بالاخره تغییر می‌کند یک‌دفعه متلاشی می‌شود، تمام می‌شود می‌رود. در این فاصله که گفتیم شب قدر است، شما باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوید. پس صافی غرق نور خداوند است.

به شما می‌گوید بروید یک چنین عشقی پیدا کنید اگر زنده هستید. غرق عشق زندگی بشوید یا از جنس حال و قال و این‌که فرض می‌کنید من‌ذهنی هستید، بیرون بیایید و آفتاب هم می‌دانید همیشه می‌تابد.

آفتاب معرفت را نقل نیست مشرق او غیر جان و عقل نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۳)

نقل: نقل مکان کردن، جابه‌جا شدن

خداوند دائماً می‌تابد، خداوند هم دائماً می‌تابد. و این‌که امروز می‌گفتیم ما منقبض می‌شویم، انقباض ما، این خبرهای من‌ذهنی، هرچه که اتفاق می‌افتد، این‌ها درست است که ظاهراً ما به این‌ها واکنش نشان می‌دهیم به‌عنوان من‌ذهنی، درست است، ولی این‌ها خیلی اهمیت ندارند.

پس ما فهمیدیم حال من‌ذهنی حال ما نیست، من‌ذهنی ما نیستیم، این چیزی بوده که بافته شده این‌جا و به‌زودی از بین می‌رود. ما باید دوباره با فضاگشایی غرق نوری بشویم که نه می‌زاید نه زاده می‌شود. همین آیه‌ای که دائماً شما می‌خوانید. پس این آیه را که می‌خوانیم ما، متوجه می‌شویم که ما نه زاده می‌شویم نه می‌میریم.

و درست است که یکی به دنیا می‌آید حتی روز تولدش را جشن می‌گیریم و این‌ها، می‌توانیم جشن بگیریم، ولی مثل روز و شب است. می‌دانی آفتاب آن بالا می‌تابد، چون زمین می‌گردد ما توهم روز و شب داریم. ولی زمین می‌گردد ما تجربه روز و شب می‌کنیم معنی‌اش این نیست که آفتاب نمی‌تابد، آفتاب همیشه می‌تابد، یعنی خداوند همیشه خداوند است. حالا، از این بگذریم.

حالا می‌گوید: «منگر اندر نقش زشت و خوب خویش»، این‌جا خودش توضیح می‌دهد، «بنگر اندر عشق و، در مطلوب خویش».

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و، در مطلوب خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود، ای شریف
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸)

تو به هر حالی که باشی، می‌طلب
آب می‌جو دائماً، ای خشک‌لب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)

همین را می‌گویند، می‌گویند که تو به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد اصلاً نگاه نکن. «منگر اندر» این موضوع که ذهنت نقش زشت نشان می‌دهد یا خوب نشان می‌دهد، بلکه فضا را باز کن به عشقت نگاه کن که تو چه کسی هستی، از جنس آلت هستی، این جا باید با او یکی بشوی، «بنگر اندر عشق و» که چه چیزی را دوست داری، به مطلوب خودت، مطلوب تو زندگی است، باید با او یکی بشوی.

دوباره می‌گویند با ذهنت نگاه نکن که حقیری یا ضعیفی، به همت خودت، به خواست خودت که با فضاگشایی می‌بینی نگاه کن، ای بزرگوار، ای شریف، تو از جنس او هستی.

تو به هر حالی که ذهنت نشان می‌دهد می‌طلب. «می‌طلب» یعنی فضا را باز کن و طلب کن. و «آب می‌جو»، آب زندگی را بجو با فضاگشایی نه آب ذهن را. «آب می‌جو دائماً ای خشک‌لب»، لب خشک است برای این که دنبال حالی، دنبال قالی، برای این که من‌ذهنی داری که آفل است، براساس آفلین است و همه این چیزها را دیگر شما می‌دانید.

اما اجازه بدهید یکی دو بیت هم راجع به قابلیت بخوانیم. علت این که ما فضاگشایی نمی‌کنیم، اعتماد به خودمان نداریم می‌گوییم قابل نیستیم، لیاقت نداریم. مولانا می‌گوید که قابلیت داد خداوند است در این لحظه. یعنی شما وضعتان هر چه هست، امروز هم خواندیم دیگر، گفت رو به او بکنید.

الآن هم در این سه بیت می‌گفت که اصلاً به آن نقشی که ذهنتان نشان می‌دهد، هر چه که ذهنتان از شما نشان می‌دهد به عنوان من‌ذهنی به آن نگاه نکن، بلکه می‌طلب. «می‌طلب» معادل فضاگشایی و گرفتن آب زندگی است. نگو لیاقت ندارم.

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

بنگر اندر عشق و، در مطلوب خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همت خود، ای شریف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸)

تو به هر حالی که باشی، می‌طلب

آب می‌جو دائماً، ای خشک‌لب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)

در این چند بیت هم می‌گوید:

چاره آن دل عطاى مُبدلیست

داد او را قابلیت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

بلکه شرط قابلیت داد اوست

داد، لب و قابلیت هست پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدل: بدل‌کننده، تغییردهنده

قابلیت: سزاواری، شایستگی

داد: عطا، بخشش

لب: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی

چاره این دل ما بخشش یک تبدیل‌کننده است. تبدیل‌کننده خداوند است و بخشش او در این لحظه اگر فضاگشایی کنید، او می‌دهد، بنابراین به قابلیت که ذهن شما نشان می‌دهد بستگی ندارد.

داد خداوند، احسان خداوند، رحمت خداوند، کمک خداوند به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد از شما، بستگی ندارد. و این مانع است. شما می‌گویید من چه سزاوار خداوند هستم؟ چرا به من توجه کند؟ چرا به من کمک کند این همه کار بد کردم؟ می‌گوید نه، این را ذهنت نشان می‌دهد. ذهنت حال را مهم می‌داند، قال را مهم می‌داند. قابلیت یک چیز ساخته شده ذهنی است که ما ساختیم برای خدا، آقا من قابلم؟ خوب به ما یاد داده‌اند آدم قابل بشود باید پول داشته باشد، نمی‌دانم جوان باشد، زیبا باشد یا مثلاً قدرتمند باشد قابل است. نه، این‌ها را ذهن نشان می‌دهد. هر انسانی قابل است، پس بنابراین به شرایط ذهنی‌اش نباید نگاه کند.

چاره دل ما عطاى یک تبدیل‌کننده است، بنابراین بخشش او بستگی به قابلیت ذهنی ندارد، «قابلیت شرط نیست». «بلکه شرط قابلیت داد اوست»، بخشش او در شما قابلیت به وجود می‌آورد. این که چقدر شما فضا را باز می‌کنید از رحمت ایزدی استفاده می‌توانید بکنید، قابلیت پیدا می‌کنید. «داد» اصل است، «قابلیت» پوست است. داد یعنی بخشش. قابلیت: سزاواری، شایستگی. مُبدل: بدل‌کننده. لب یعنی مغز، میوه.

پس شرط قابل بودن، لیاقت داشتن، بخشش اوست. شما فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید او می‌بخشد. ولی به ذهنتان مراجعه کنید می‌گوید تو که قابل نیستی، اصلاً تو چکاره‌ای؟ چکار کردی مگر؟ این همه کار بد کردی.

گفت در هر شرایطی هستی فضا را باز کن، رو به او بکن، خداوند شما را فقط از این کار منع نکرده. دادِ خداوند، بخششِ خداوند مغز است، قابلیتِ که ذهن نشان می‌دهد پوست است. این دو بیت مهم است، بیت‌های قبلی هم مهم بودند.

**این‌که موسی را عصا تُعبان شود
همچو خورشیدی گفش رخشان شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۹)

**صد هزاران معجزات انبیا
کآن نگنجد در ضمیر و عقل ما**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۰)

**نیست از اسباب، تصریف خداست
نیست‌ها را قابلیت از کجاست؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۱)

تُعبان: اژدها
تصریف: دگرگون کردن، تصرّف کردن در چیزی

تُعبان یعنی اژدها، مار. تصریف: دگرگون کردن، تصرّف کردن.

این‌که عصای موسی مار می‌شود یا اژدها می‌شود و یا گفش رخشان می‌شود و معجزات دیگر انبیا که در فکر ما و ضمیر ما و عقل ما نمی‌گنجد، این‌ها از اسباب‌های من‌ذهنی نیست، از سبب‌سازی ذهن نیست، بلکه تصریف خداست. یعنی دادِ خداست، دخالتِ خداست، کارگردانیِ خداست، بخشش اوست. «نیست‌ها را قابلیت از کجاست؟» می‌گوید نیست‌ها قابلیت نمی‌توانند پیدا بکنند.

«فَالْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تُعْبَانٌ مُّبِينٌ.»

«عصایش را انداخت، اژدهایی راستین شد.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۰۷)

عصا را انداختن هم می‌دانید، اگر شما، عصا را انداختن و اژدها شدن معنایش را می‌دانید، اگر شما پخته بشوید، این اژدهای شما از ذهن آزاد می‌شود و زندگی می‌شود. پس ما این قابلیت را داریم که اگر او ما را تبدیل کند، از توی این ذهن زندگی ما می‌آید بیرون و ما به بی‌نهایت او زنده می‌شویم. بی‌نهایت او، ناظر او، همان اژدها هم هست. اژدها در این‌جا زندگی زنده‌شده موسی است یا هر کسی است.

پس اگر عصاره را که من‌ذهنی است، اسباب است، با آن همانندگی نداشته باشید، همانندگی‌ها را در او ببینید، زندگی‌تان را از همانندگی‌ها بکشید بیرون، بیندازید، این شما به زندگی زنده می‌شوید.

قابلی‌گر شرطِ فعلِ حقِ بُدی

هیچ معدومی به هستی نآمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۲)

راست می‌گویند، اگر قابلیتِ شرطِ دادِ خداوند بود، این اشتباه را ما می‌کنیم که مولانا این‌قدر این را وسعت می‌دهد، اگر سزاواری ما شرطِ فعلِ خداوند بود، دادِ خداوند، بخششِ خداوند بود در این صورت ما که اصلاً معدوم بودیم، چه‌جوری سزاوار بودیم که بیاییم به هستی؟! چرا باید وارد این جهان می‌شدیم، به‌وجود اصلاً می‌آمدیم؟ ما که لیاقت نداشتیم، اگر من‌ذهنی ما راست می‌گوید. پس بنابراین قابلیتِ شرطِ دادِ خداوند نیست. می‌خواهد مولانا برگردد به آن‌که به هر شرایطی که داری تو می‌طلب، نگذار وضعیتی که ذمت نشان می‌دهد مانعِ طلبِ تو بشود. بطلب، آب بطلب. بطلب یعنی فضاگشایی کن، آب از آن‌ور بطلب.

قابلی‌گر شرطِ فعلِ حقِ بُدی

هیچ معدومی به هستی نآمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۲)

همه‌چیز از عدم آمده دیگر، معدوم بوده، بنابراین چه‌جوری به هست آمده؟ مگر این‌ها لایق بودند؟ خداوند آمده لیاقت این‌ها را سنجیده و می‌گوید هر کسی لایق بوده این را آورده به این جهان و هست کرده؟ نه.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆